



شیر

کتابون نیلوفری

رؤوف کسل



نویسنده: ژوزف کسل Joseph Kessel

ترجمه: کتابون نیلوفری

انتشارات حمید

تابستان ۱۳۷۶

مقدمه نویسنده

این رمان، مراقبت اداره پارکهای ملی کنیا که زندگی وحش را در شرق آفریقا برای نسلهای آینده حفظ می‌کند، تحسین نموده و فداکاری پرشور مردانی که مسئولیت این مناطق حفاظت شده را بر دوش دارند، ارج می‌نهد، بخصوص دوستم - سرگرد تابره - که موضوع این داستان را در منزل او پروردم.

این ماجرا در منطقه حفاظت شده آمبولزی می‌گذرد. هر پارک ملی بدون شک یک مدیر دارد، اما شخصیتی که از مدیران پارک، همسر و دخترش در این کتاب ارائه می‌شود در تخیل نویسنده ابداع شده و شخصیت‌های داستان، هیچ وجه اشتراکی با خانواده سرگرد تابره ندارند. با وجود این، می‌خواستم از دوستم که تجارب طولانی و ارزنده‌اش را در اختیارم نهاد، بدین طریق تشکر و قدردانی نمایم. نوشتن این کتاب بدون کمک او ممکن نبود.

بخش اول

آیا پلک چشمانم را کشیده بود تا ببیند چه چیزی زیر آن پنهان شده است؟ البته، نمی‌توانم این را با اطمینان بگویم. هنوز خواب بر چشمانم سنگینی می‌کرد که احساس نمودم یک قلم سبک و سوهان مانند بر روی صورتم به حرکت درآمد، اما هنگامی که بیدار شدم، او همسطح بالشم نشسته بود و مرا با لجاجت می‌نگریست.

جثه‌اش تقریباً همانند نارگیل بود و پشم کوتاهش نیز هم‌رنگ آن؛ این مخمل کرکدار زیبا و لطیف از بالای سر تا نوک انگشتان این حیوان کوچک را پوشانده بود. پوزه او همانند نقابی از ساتن سیاه به نظر می‌رسید و در بالای آن، چشمهایش مثل دو ستاره می‌درخشید.

سپیده‌دم بود اما نور فاتوس که به علت خستگی آن را خاموش نکرده بودم، کافی بود تا بتوانم بوضوح از پس دیوارهایی که با آهک، سفید شده بود این موجود باورنکردنی پگاه را ببینم. من شب قبل، هنگام غروب رسیده بودم و بسیار احساس خستگی می‌کردم. بنابراین با دیدن میمونی که در نزدیکی صورتم نشسته بود و تکان هم نمی‌خورد، نفسم در سینه حبس شد. البته شاید کمی بعد حضورش برایم طبیعیت

می نمود.

از نگاهش هیچ گونه ترس، بدگمانی و کنجکاوی احساس نمی شد. من تنها مورد بررسی جدی او بودم. او سر مخملیش را که به اندازه مشت یک بچه شیرخواره بود کمی به چپ خم کرد. چشمان باذکاوت او حالتی از ناراحتی و دلسوزی به خود گرفته بود اما آیا تمامی حالتهايش، به علت وجود من بود؟ این طور به نظر می رسید که آرزوی خوشی برای من داشت و سعی می کرد که نصیحتی کند و یا پندی دهد. اما چه نصیحتی؟! ناگهان حرکتی کردم که باعث ترس این میمون کوچک شد. او جست زد و پرید و از میلی به میل دیگر رفت و به یک پنجره باز رسید و در میان مه صبحگاهی ناپدید شد.

لباسهای شکارم را که قبل از خواب، پای تخت سفری و نزدیک فانوس به زمین انداخته بودم، برداشتم و پوشیدم سپس بسوی ایوان رفتم. به یاد آوردم که شب گذشته با وجود تاریکی عمیقی که همه جا را فراگرفته بود، متوجه بوته های خاردار انبوهی شدم که اطراف کلبه قرار داشت. در آن لحظه در برابرم یک سبزه زار وسیع دیدم که در میان سیاهی شب فرو رفته بود. مه غلیظی بود و تنها نشانه ای که در اوج آسمان و رأس دنیا، درست بالای سرم قرار داشت صفحه عظیم پوشیده شده از برفهای جاودانی کلیمانجارو^۱ بود.

باشنیدن صدایی شبیه غلتیدن تاس نظرم بسوی پله های چوبی جلب شد که به ایوان راه داشت و آهویی آرام و مصمم، بسختی از آن بالا می آمد. آهویی بسیار زیبا، جذاب و ظریف که حتی گوشه هایش به زانوی

۱ - بلندترین قله ای که در آفریقا وجود دارد.

من نمی‌رسید. شاخهایش شبیه سوزنهای کاج و شمهایش همانند ناخن بود. این موجود دوست داشتنی و قابل تحسین که از مه خارج شده بود در برابر پای من ایستاد و پوزه‌اش را بسوی من بلند کرد، من با احتیاط خم شدم و دست خود را به طرف سرش که بسیار لطیف بود نزدیک و او را نوازش کردم، آهوی کوچک اصلاً تکان نمی‌خورد، او مرا آزاد گذاشته بود، شاید برای این که قادر نبود حرف بزند.

درحالی که برق چشمانش در چشم من افتاده بود، همان عاطفه‌ای را که در نگاه میمون کوچک احساس کردم، در چشمان زیبای او هم یافتم، گرچه این بار نیز قادر به فهم آن نبودم.

بچه آهو شروع به لیسیدن انگشتانم نمود، سپس پوزه‌اش را بسیار آرام رها کرد و بسوی پلکان رفت و ناپدید شد. دوباره تنها شدم.

هنوز زمانی نگذشته بود که طی چند لحظه سپیدهدم حاره‌ای با سرعتی غیر منتظره جای فلق را گرفت. از میان سایه‌ها، نور با شکوه خاصی می‌درخشید، همه چیز برق می‌زد و نورانی بود. انوار یاقوتی رنگ از میان برقه‌های کلیمانجارو عبور می‌کرد و توده‌ی مه، که اشعه خورشید آن را سوراخ کرده بود، همانند الماسی به نظر می‌رسید. علفهایی که معمولاً خشک و زردرنگ بودند، در آن لحظه بصورت نرم و درخشنده نمایان شدند. بر روی درختان اطراف کلبه‌ام که رأس آنها، خارهای تازه‌ای سبز شده بود پرندگان آواز می‌خواندند، میمونها بازی می‌کردند و سرو صدا راه انداخته بودند.

در برابر ایوان کلبه‌ام، توده‌ی مه و بخار بطور وسیع در فضای سیزی که در آن، گونه‌های دیگری نیز در حرکت بودند، محو می‌شد و پرده‌ای از

پس زمین نمایش خود را برای بازیهای دنیا نشان می داد و بالاخره در انتهای مرغزار، در دوردستها، آب می درخشید. دریاچه‌ای؟ آبگیری و یا باتلاقی؟ نه این و نه آن، اما بدون شک از منابع آبهای زیرزمینی پر شده بود. علفها، بوته‌ها و نی‌های بلندی در میان آبهای ساکن دیده می شد و حیوانات در اطراف آب پراکنده بودند. من در سفری به شرق آفریقا و همچنین در طول جاده مکیوو، تانگانیکا، اوگاندا و کنیا - حیوانات بسیاری را مشاهده کرده بودم اما این مشاهدات زودگذر بودند. من همیشه با مکر و حيله از فاصله دور و یا از مخفیگاه به حیوانات نگاه می کردم اما اکنون به رفتاری که حیوانات در زندگی آزاد و دلخواه خود داشتند، با احساسی خاص از میل و غبطه و افسوس می نگرستم بطوری که به نظر می رسید به آستانه بهشت رؤیایی خود رسیده ام و نمی توانم از آن بگذرم. با هر برخورد و یا با هر نیاز سرکوب شده احساس می کردم که بیشتر به آن زندگی آزاد و دلخواه احتیاج دارم البته شاید بجگانه می نمود اما روزبه روز این نیاز بیشتر می شد تا شاید بتوانم در معصومیت دورانهای اولیه پذیرفته شوم.

قبل از بازگشت به اروپا تصمیم داشتم مدتی را در یکی از پارکهای سلطنتی کنیا که قانون، انواع حیوانات وحشی را بشدت محافظت می کرد، زندگی کنم اما اکنون تمامی آنها به دور از هرگونه بدبینی یا ترس، در امنیتی وصف ناپذیر، یکجا جمع بودند و هر گروه هماهنگ با نژاد خود در هم آمیخته و در صلح و صفا به سر می بردند. در موقعیتی که من بودم، هماهنگی رنگها و یا حرکات اشیاء را تشخیص نمی دادم، اما این فاصله مانع از دیدن حیوانات متعددی که در آن منطقه پراکنده بودند،

نمی‌شد.

غزالها، آنتیلوپها، زرافه‌ها، گورخرها، آهوهای آفریقایی، فیلها، کرگدن‌ها و... برای رفع تشنگی و یا دیگر احتیاجات خود به این طرف و آن طرف می‌رفتند.

آفتاب ملایمی بر روی برفهای کلیمانجارو می‌تابید و نسیم صبحگاهی از لابه‌لای مه می‌وزید و با آخرین ابرها بازی می‌نمود. آبشخورها و مراتع مملو از پوزه‌ها، منخرین‌ها، کفل‌های تیره و طلایی، خرطوم‌ها و عاجهایی بود که صحنه شگفت‌آوری را به وجود می‌آورد. به یاد نمی‌آورم که چه زمانی و چطور این ایوان را ترک کرده و شروع به قدم زدن نمودم. دیگر به خود تعلق نداشتم، این چنین احساس کردم که از سوی حیوانات به خوشبختی دعوت شده‌ام که از زمان انسانها فراتر رفته بود.

من بسوی بخشی از جنگل که در طول آن ردیفی از درختها و درختچه‌ها قرار داشت، حرکت کردم. نزدیک شدن من به این منظره شگفت‌انگیز، به آن غنا و جوهر بیشتری می‌بخشید.

هرچه بیشتر پیش می‌رفتم، بهتر می‌توانستم گوناگونی خانواده‌ها و ظرافت و قدرت آنها را مشاهده کنم، حتی پوشش گوزنها و پیشانی خشن گاومیشها و عاج سخت فیلها را نیز تمیز می‌دادم. آنها در صفا و اقتدارشان که هر لحظه واقعی‌تر می‌نمود، مشغول چریدن علفها و سر کشیدن آب از برکه‌ای به برکه دیگر بودند.

من به محدوده درختان خاردار رسیدم، کافی بود از این پوششها

بگذرم و بر زمین مرطوب و تمناکی که متعلق به آنها بود پا بگذارم تا دوستی این حیوانات وحشی را به دست بیاورم.

دیگر هیچ چیز، حتی عکس‌العملهای محتاطانه در برابر چنین درک عمیقی، مانع من نمی‌شد و هر لحظه بسوی دنیای دیگری سوق داده می‌شدم و نمی‌دانستم چه چیزی مرا اشباع خواهد کرد.

ناگهان، ادراکی درونی مرا از حرکت بازداشت، حضوری بسیار نزدیک با سرنوشت من مخالفت می‌کرد، البته به حیوانات که دیگر به دنیای آنها تعلق داشتم مربوط نمی‌شد، بلکه با نوع انسانی ارتباط داشت. راستی با چه حسی آن را درک نمودم؟ صدایی شنیدم که به زبان انگلیسی گفت: «شمانباید از این دورتر بروید.»

من در چند قدمی شبیحی لرزان که در سایه یک درخت خاردار ایستاده بود، قرار داشتم. او خود را پنهان نکرده بود، اما چون کاملاً بی حرکت ایستاده و لباسی به رنگ خاکستری تیره به تن داشت، جزئی از تنه درختی که به آن تکیه داده بود، به نظر می‌رسید.

من در برابر خود کودکی حدوداً ده ساله دیدم که چتری از موهای گرد سیاهش بر پیشانی‌ش ریخته بود. صورتش گرد، بسیار گندمگون و لطیف به نظر می‌رسید، گردنش بلند و لاغر و چشمان قهوه‌ایش بدون پلک زدن بر روی حیوانات متمرکز شده بود.

چشمان او مرا غافلگیر کرده بود و چون در برابرش از او بی‌چهره‌تر شده بودم، بسیار احساس ناراحتی و ناخشنودی می‌کردم. من با صدای آهسته‌ای پرسیدم: «آیا رفتن به آن‌جا ممنوع است؟» او سرش را خیلی سریع به علامت تأیید تکان داد، اما هنوز نگاهش به حرکات حیوانات

خیره بود.

دوباره پرسیدم: «کاملاً مطمئنی؟»

کودک پاسخ گفت: «چه کسی بهتر از من می‌داند چون پدر من مدیر این پارک سلطنتی است!» به او گفتم: «حال همه چیز را فهمیدم، او پسرش را برای نظارت، مأمور کرده است.»

بالاخره، چشمان درشت قهوه‌ایش به من دوخته شد. برای نخستین بار، صورت کوچک گندمگونش با سن او هماهنگ شد. کودک که لباس تیره‌ای به تن داشت، گفت: «اشتباه می‌کنید، من پسر نیستم بلکه یک دختر هستم و نامم پاتریسیا است.»

در واقع اولین بار نبود که پاتریسیا این چنین، بازدیدکننده‌ای را متعجب می‌ساخت و این پیروزی از چهره او بخوبی نمایان بود. لبخند و نگاهش و خم کردن گردنش جذابیتی بسیار ساده به او می‌بخشید و هویت واقعی اندام کودکانه‌اش را آشکار می‌ساخت.

شاید که واقعاً محتاج چنین ضربه‌ای بودم تا به احساسات واقعی این زمان بازگردم. یک دختر کوچک، تک و تنها، از سپیده‌دم صبح در میان مرغزار و در نزدیکی حیوانات به سر می‌برد.

به او گفتم: «آیا به شما اجازه می‌دهند که صبح به این زودی، این‌جا بیایید؟»

پاتریسیا جوابی نداد و خطوط چهره‌اش که ثابت و جدی شده بود، همانند پسری می‌مانست. او به حیوانات نگاه می‌کرد، گویی من در آن‌جا حضور نداشتم....

نور، با شکوه و نوسان خاصی از سرچشمه‌های بلند فلق جاری بود و

حیوانات در اطراف آبی که از شعاعهای نور خورشید موج می‌زد، انبوهتر و واضحتر دیده می‌شدند.

در آرزویی که مرا تا بدین جا کشانده بود چنان مصمم بودم که حتی یک دختر کوچک مرا در آخرین لحظه نمی‌توانست بازدارد. قدمی دیگر بسوی مرغزار برداشتم. پاتریسیا سر خود را برنگرداند، اما گفت: «به آن جا نروید.»

به او گفتم: «آیا شما به پدرتان خواهید گفت تا مرا از پارک بیرون کند؟»

- من یک خبرچین نیستم. او نگاهی سرشار از شک و تردید به من انداخت. غرور کودکانه‌اش در چشمان او نمایان بود. از او پرسیدم: «شاید برایم نگرانی و یا می‌ترسی؟»

- شما به اندازه کافی بزرگ هستید که بتوانید از خود مراقبت کنید و هرچه برای شما پیش بیاید اهمیتی ندارد!

چگونه چهره‌ای با این لطافت و طراوت می‌توانست به این سرعت تغییر کند و ناگهان خود را بی‌اعتنا نشان دهد و تا مرز بی‌رحمی برسد؟ او می‌توانست مرا بدون کوچکترین ناراحتی درحالی که لگد می‌خوردم و یا شکمم پاره می‌شد، ببیند. حتی به نظر می‌رسید، آنچه شمه‌ها، عاجها و یا شاخ حیوانات می‌توانستند بر سرم بیاورند، برایش اهمیتی نداشت.

دوباره پرسیدم: «پس چرا از من می‌خواهید...؟»

پاتریسیا گفت: «فهم آن چندان مشکل نیست!»

کند ذهنی من، آن دختر کوچک را خشمگین کرد و جرقه‌های خشم

در چشمان درشت و تیره‌اش نمایان شد. او ادامه داد: «شما بوضوح می‌بینید که چگونه حیوانات، آرام و با رضایت در کنار یکدیگر هستند. این بهترین ساعت روز آنهاست.»

آیا این اثر زمان بود؟ یا اثر منظره؟ این دختر کوچک قدرت خاصی داشت. به نظر می‌رسید دارای اطمینان و شناخت عمیقی است که با شمارش سالهای عمر و یا عادات و منطبق ارتباطی ندارد و در دنیایی دیگر و عالمی غیر از عادات انسانی به سر می‌برد.

- من قصد آزار حیوانات و یا ترساندنشان را ندارم فقط می‌خواهم مدتی مثل آنها با خودشان زندگی کنم. پاتریسیا نگاهی دقیق و مشکوک به من کرد و از من پرسید: «به راستی شما آنها را دوست دارید؟»
- فکر می‌کنم.

لحظه‌ای، چشمان درشت و تیره‌اش ثابت ماند، سپس بر روی این چهره بی‌ار حساس، لبخندی با رضایت نقش بست و تمامی خطوط چهره‌اش را روشن ساخت. پاتریسیا گفت: «من هم این‌طور فکر می‌کنم.»

برایم مشکل بود تا مسرت و شادی دریافت این جواب و لبخندش را بازگو کنم. از او پرسیدم: «پس دیگر می‌توانم بروم؟»
- نه‌خیر!

بر روی گردن باریک و بلند او، سرش با موهای گرد، با حرکتی بسیار آرام و بی‌صدا، ممانعت را نشان می‌داد. پرسیدم: «چرا؟»
او بسرعت جوابم را نداد بلکه متفکرانه و در سکوت مرا برانداز کرد. البته در چشمانش صمیمیت موج می‌زد، اما این دوستی، سرشت خاصی

داشت که جدی، سرشار از غم، دلسوزانه و ناتوان از مساعدت می نمود. قبلاً نیز چنین حالاتی را دیده بودم، اما کجا؟ به یاد آن میمون کوچک و آهوی ریزاندامی افتادم که در کلبه به ملاقات من آمده بودند. آه، بله، در عمق چشمان درشت و تیره این دخترک کوچک نیز، همان غم مرموز نگاه آن جانوران دیده می شد.

سرانجام دختر گفت: « حیوانات شما را نمی خواهند. با وجود شما، آنها نمی توانند آزادانه بازی کنند و همان طور که دوست دارند و عادت دارند زندگی نمایند.»

- اما شما مطمئن هستید که من آنها را دوست دارم.

- فرقی نمی کند، حیوانات متعلق به شما نیستند. شما باید بدانید! شما نمی توانید....

او مدتی سعی کرد که منظورش را بهتر بفهماند. شانه های لاغرش را بالا انداخت و دوباره گفت:

- شما از راه دوری آمده اید و دیگر خیلی دیر شده است.

پاتریسیا خود را محکمتر به درخت چسباند و دوباره به علت لباس خاکستری که به تن داشت جزئی از درخت دیده شد. نور بیشتر و بیشتر در میان بیشه ها و بوته های مرغزار نفوذ می کرد و بوته ها بصورت شبکه های طلایی دیده می شدند. از تمام پناهگاهها، حیوانات وحشی خارج می شدند و بسوی آب و علف حرکت می کردند. حیوانات تازه وارد برای این که به دیگر جانورانی که قبلاً در آن منطقه بودند، آزار نرسانند در سر حد مرغزار پخش می شدند، حتی بعضی از آنها در نزدیکی بوته های سبزی که من و پاتریسیا بودیم، قرار داشتند. البته، در

این فاصله نیز، حیوانات برای من دست نیافتنی بودند.
دختر کوچک گفته بود: «خیلی دور... خیلی دیر...!»

من در برابر اطمینان او از سخنانش، نمی توانستم عکس العملی نشان دهم، زیرا که چشمان او، همان ملایمت نگاه غزال و هشیاری چشمان میمون کوچک را داشت. ناگهان، دست پاتریسیا را بر روی دست خود، احساس کردم و نتوانستم از لرزیدن خودداری نمایم، چون او حتی بدون صدای لرزش شاخه‌ای کوچک، بسوی من آمده بود، بطوری که از حرکت او آگاه نشدم.

نوک موهایش به آرنج دست من می‌رسید و در برابر من، بی‌نهایت کوچک و لاغر می‌نمود. با وجود این، در انگشتان کوچک و زیر و زمختش که دست مرا گرفته بود، حمایت و دلسوزی خاصی احساس می‌شد. پاتریسیا همانند کودکی که برای حرف شنوی می‌خواهند او را تشویق کنند به من گفت:

- شاید شما را در آینده به مکانی دیگر ببرم، در آنجا شما حتماً راضی خواهید بود، من به شما قول می‌دهم.

در آن لحظه متوجه حالت عجیب صحبت کردن پاتریسیا شدم. تا این موقع، شخصیت و رفتارش ذهن مرا به حالتی از گیجی و سردرگمی رانده بود، اما فهمیدم که این دختر کوچک همانند شکارچیان آرام صحبت می‌کند. صدایش بدون لرزش، خشی و بنحوی آرام و در خفا بود. من نیز ناخودآگاه، از پاتریسیا پیروی کرده بودم. به او گفتم: «می‌توان فهمید که بسیاری از حیوانات وحشی از دوستانان هستند.» ناگهان انگشتان کوچک دخترک از شادی بر روی دست من لرزید و صورتش با

آن چشمان درشت تیره که برق می‌زد، نیکبختی کودکی را بیان می‌کرد که بهترین تحسینی را که دوست دارد، شنیده است. درحالی که چهره گندمگونش گل انداخته بود و هنوز صدایش خفه و مرموز بود گفت: «می‌دانید، می‌دانید، پدرم یقین دارد که من بهتر از او با حیوانات کنار می‌آیم. البته او تمام عمرش را در اوگاندا، تانگانیکا، رودزیا در کنار حیوانات به سر برده و آنها را می‌شناسد، اما می‌گویند که من متفاوت هستم...بله، متفاوت!»

درحالی که پاتریسیا سر خود را تکان می‌داد، چتری از موهای کوتاهش بالا رفت و پیشانی بلند و سفیدش نمایان شد. نگاه دختر کوچک بر روی دستم که دست کوچک او با ناخنهای شکسته و خاک‌آلود در آن قرار داشت، افتاد و گفت:

- شما شکارچی نیستید.

- درست است، اما شما از کجا می‌دانید؟ پاتریسیا به آرامی خندید:

- در این جا، هیچ چیز را نمی‌توان از من پنهان کرد.

- به هر حال، هنوز هیچ کس با من حرف نزده و مرا ندیده است.

- چه طور هیچ کس شما را ندیده است؟ پس توکو، مسؤل ثبت نام که

دیشب اسم شما را در دفترش نوشته؟ و ماتچا، پسری که وسایل شما را

آورد؟ آوری، مستخدمی که مسؤل کلبه است؟!

- این سیاهپوستها از کاری که من انجام می‌دهم، سر در نمی‌آورند.

بر روی چهره پاتریسیا، خطوطی که شیطنت دخترانه‌اش را نشان

می‌داد، نقش بست و پرسید:

- راننده شما؟ شما به راننده‌تان فکر نمی‌کنید؟

- چى؟ بوگو؟!

پاتریسیا گفت: «آیا او دو ماه نیست اتومبیلی را که در نایروبی کرایه کرده‌اید، در تمامی کشور برایتان رانده است؟ بنابراین او بخوبی، شما را می‌شناسد.»

- او زیاد صحبت نمی‌کند. تا به حال هیچ مردی راننده‌ام که به اندازه او در خود فرو رود و سخنی نگوید.

- به زبان انگلیسی شاید....

- یعنی شما می‌خواهید بگویید....

- درست است، من زبان کیکویو را زمانی که خیلی کوچک بودم به دلیل این که اولین خدمتکار ما یک کیکویو بود، بخوبی می‌دانم همچنین زبان شوالی^۱ که متعلق به نژادهای بومی است و زبان واکامبا که بهترین گماشته پدرم یکی از آنهاست و زبان ماسایی را که قومشان در این پارک حق عبور و توقف دارند، همه را بخوبی می‌شناسم.

پاتریسیا به لبخند زدن ادامه داد، اما این لبخند حاکی از تمسخر و احساس برتری نبود بلکه نمایانگر آرامش و اطمینان او از ارتباط با این موجودات ابتدایی طبق قوانین دنیای خودشان بود.

پاتریسیا ادامه داد: «سیاهان این جا، همه چیز را برایم تعریف می‌کنند، من بیشتر از پدرم در جریان کارها هستم چون او تنها با زبان شوالی آشناست، تازه آن را هم مانند یک سفیدپوست تلفظ می‌کند، ولی در کارش خیلی سختگیر است. تمام کارگران، محافظین و مستخدمین

۱ - این زبان از ترکیب زبان عربی و لهجه‌های بومی که بوسیله تاجران برده تحمیل شده، به‌وجود آمده بود و امروزه به عنوان زبان مشترک تمام قبایل شرق آفریقا استفاده می‌شود.

بخوبی می‌دانند که من هرگز خبرچینی نمی‌کنم، بنابراین همه چیز را به من می‌گویند. توکو، مسؤول ثبت‌نام به من گفت که شما در پاریس زندگی می‌کنید و پاسپورتان فرانسوی است. پسری که وسایل شما را آورده گفت که چمدانهایتان به علت کتابهای بسیار، سنگین بودند و مستخدم کلبه گفت که مرد سفیدپوست، برای حمام کردن، آب گرم نخواست و آن قدر خسته بود که چیزی نخورد و خوابید.»

به او گفتم: «البته، اگر مهمانی مرا صدا زده بود، بیدار نمی‌شدم اما شاید او نیز تا به حال شما را خبر کرده باشد.»
- آه، بله، نیکلا و سامبلین.

نگاه او غرق محبت، اما کمی تحقیرآمیز بود. او اضافه کرد: «این حیوانات متعلق به من هستند، فقط همانند یک گربه و یا سگ از طرف بقیه افراد نوازش می‌شوند.»

پاتریسیا نمی‌توانست ناراحتی و غم مرا که با گفتن این حرف، آن دو فرستاده شگفت سپیده‌دم را به سطحی مبتذل و پست می‌رساند، درک کند.

درحالی که کوه عظیم کلیمانجارو با ابرها و برفهایش بر تمامی آن منطقه تسلط داشت، پاتریسیا دستش را به سمت حیواناتی که در کنار چراگاه و ذخایر آب جمع شده بودند دراز کرد، تمامی وجودش می‌لرزید و در صدایش که بی‌طین و بی‌آهنگ بود، غم خاصی احساس می‌شد.

او گفت: «آن‌جا، دیگر این طور نیست.» و افزود:

- این حیوانات از آن هیچ کس نیستند، حتی اگر شما را بپذیرند، آزاد

باقی خواهند ماند زیرا یاد نگرفته اند اطاعت کنند. برای بازی کردن با آنها باید خلق و خویشان را حدس بزنید و مراقب زمان آمیزشان باشید، باید مانند آنها بدوید و نفس بکشید. همچنین باد، آفتاب، مرتع و مزه علفها و نقاط پر آب را بشناسید.

- آیا پدرتان تمامی این کارها را به شما یاد داده است؟

- هرگز، پدر من حتی ذره‌ای از آنچه من می‌دانم، خبر ندارد. در واقع او خیلی پیر است و وقت این کارها را ندارد. من تمام اینها را به تنهایی یاد گرفته‌ام.

و پرسید: «آیا... به من بگویید... راستی اگر به صحبت کردن در مورد حیوانات ادامه دهم، حوصله‌تان سر نمی‌رود؟!»

من از پرسش او بسیار تعجب کردم اما او بسرعت اضافه کرد: «مادرم معتقد است که بزرگترها به داستانهایم اهمیتی نمی‌دهند.»

- اما من می‌خواهم یک روز تمام، به سخنان تو گوش دهم.

- راستی! واقعاً اینطور است؟!

من از حالت هیجان‌زده پاتریسیا بسیار ناراحت شدم. او دستم را با اشتیاق خاصی گرفته بود. انگشتانش از تپی ناگهانی می‌سوخت و ناخنهای دنداندارش، در پوستم فرو می‌رفت. فکر می‌کردم این نشانه‌ها تنها خرسندی بچگانه‌ای را نشان می‌دهد اما نه، این علائم نشانگر خواهشی عمیق بود که کودک از اشباع نشدن آن رنج می‌برد. آیا پاتریسیا مجبور بود در قبال بار سنگین تنهائیش به رؤیایها و تواناییهای خود اکتفا کند؟ دختر کوچک دوباره شروع به صحبت کرد. صدایش خفیه و بی‌لرزش بود و همانند انعکاس طبیعی صدای مرغزار می‌نمود. او با

تعادل قوا و شک و تردید، فکرش را اداره می‌کرد و کوشش او برای درک تنها معمایی که وجود داشت یعنی همان معمای خلقت و مخلوق، کافی نبود.

او پریشان حالی و سراسیمگیش را همانند نوک درختان بلند و نی‌های وحشی که در وزش بادهای آرام، زمزمه‌های شگفتی از آنها خارج می‌شود، نمایان می‌کرد. این صدا دیگر در سودای محدود و بی‌بهای انسانها اثری نداشت. او با سلطهٔ واقعیت و آزادی در زندان درونیش و معصومیتی که در میان صبح آفریقا شکفته می‌شد، قدرت برقراری رابطه و مبادلهٔ بدبختیها را داشت. او با کداملین تعقیب و گریز در پارک سلطنتی و یا شب زنده‌داری در میان نقاط انبوه جنگل و یا با کدام مراقبت بی‌حد و حصر و با خلوصی شگفت توانسته بود چنین تجاربی به دست آورد؟ و حال آن را با من در میان می‌گذاشت؟ این حیوانات که دست یافتنی نبودند، برای او حکم خانواده‌اش را داشتند. او تمامی دسته‌ها و گروههای آنها را می‌شناخت. در واقع، در آن جا همه کار برای او مجاز بود.

گاو وحشی سرکشی در برابر ما میان لجنها می‌غلطید. فیل پیری که عاجهایش شکسته بود همانند جوانترین فیل گروه، تفریح می‌کرد و ماده فیلی خاکستری‌رنگ در همان لحظه با خرطوم خود، بچه‌هایش را بسوی آب هل می‌داد و به نظر می‌رسید میل زیادی به شستشو و نظافت آنها دارد.

در آن لحظه، پاتریسیا یکی از حیواناتی را که به هر یک از پهلوهای طلایی خود، خط سیاهی داشت و یکی از فریبنده‌ترین و سریع‌ترین

آتیلوپ‌ها (ایمپالها) به حساب می‌آمد به من نشان داد؛ که بدون هیچ ترسی او را می‌پذیرفت. همچنین او دوست یکی از جنگجوترین بزهای کوهی آفریقا بود که با وجود جثه کوچکشان بسیار شجاع هستند. پاتریسیا گفت: «در میان گله گورخرها، گورخری هست که از آتش سوزی جنگل جان سالم به در برده و به خاطر خطوط قرمز رنگی که در اثر آتش، روی پوست تیره بدنش وجود دارد، براحتی تشخیص داده می‌شود.»

او جنگ کرگدنهارا با چشم خود دیده بود و اینک آن حیوان نر عظیم که در این نبرد پیروز شده بود، در چند قدمی ما قرار داشت، اما جای زخمی عمیق و وحشتناک بر روی بدنش وجود داشت که وقتی مرغهای کاکلی سفید از روی پشتش پرواز می‌کردند، بخوبی نمایان می‌شد و اما زرافه‌ها و آهوهای قرمز نیز داستان مخصوص به خود داشتند و همین‌طور پیران و بچه‌ها، نسلی پس از نسل دیگر.

بازی، جنگ، مهاجرت و عشق... هنگامی که این حکایات را یادآوری می‌کنم متوجه می‌شوم که آنها را با نظم و پیوستگی بیان کرده‌ام. اما عادات منطقی در گفت و شنود پاتریسیا جایی نداشت و او تحت تأثیر لحظه‌ها و هوای نفس و قوه درکش از مطلب مورد نظر در یک زمان سخن می‌گفت. او همانند موجودات ساده و زیبایی بود که پیش چشمان ما و به دور از هر گونه دلوآپسی به دنیا می‌آیند، زندگی می‌کنند و می‌میرند و هیچ‌گونه وسوسه‌ای یا احساسی برای اندازه‌گیری زمان ندارند و هیچ‌گاه چرا نمی‌گویند.

روز به روز دانش و آگاهی من در مورد عمق زندگی حیوانات همانند

گللهایی که در برابر نفوذ نور خورشید باز می‌شوند، شکوفا می‌شد. لانه‌های تاریکی که سپیده‌دم، فوج حیوانات را از آن بیرون می‌راند، همچنین مکانهایی که حیوانات، پس از جنگ و خونریزی در کنار آب در آن جا پراکنده می‌شدند و دشته‌ها و تپه‌ها و نقاط انبوه جنگل و چمنزارهای پارک، که شب قبل از آن عبور کرده بودم، دیگر برایم بصورت قلمرو، سرپناه و جایگاه حیوانات محسوب می‌شد.

در این مکان ایмпالاه‌ها جست و خیز می‌کردند و گاوهای وحشی می‌چریدند. همچنین گورخرها می‌دویدند و فیله‌ها بازی می‌کردند. ناگهان به یاد آوردم که در میان آنها یک دسته غایب است، که شاید جزء زیباترین گروه حیوانات باشد.

از پاتریسیا پرسیدم: «پس حیوانات درنده کجا هستند؟»

او از شنیدن سؤال من تعجب نکرد. گویی منتظر آن بود و من به موقع آن را پرسیده بودم.

این چنین احساس کردم که من و پاتریسیا به سازشی رسیده‌ایم که دیگر اختلاف سن و سال در آن مطرح نبود. شدت مجذوبیت و نیاز مشترکی که در آن میان، بر اثر حضور حیوانات به وجود آمده بود باعث شراکت و هماهنگی بین یک مرد و یک کودک شده بود که دیگر خود را از یاد برده بودند.

دختر کوچک چشمهایش را بست و درحالی که خوشبختی مرموزی او را در بر گرفته بود لبخندی شبیه آنچه بر صورت نوزادان نقش می‌بندد، خطوط چهره‌اش را روشن ساخت. لبخندی که، گویی به خاطر خودش می‌زد. سپس پلکهایش را گشود و بخشی از آن لبخند را به من ارزانی

داشت. شاید آن لبخند نوعی قول بود و یا میثاقی مهم! پاتریسیا گفت:
«من شما را به جایی که لازم است، خواهم برد.»

- کی؟ چه وقت؟

- اگر می‌خواهید در کنار حیوانات باشید باید صبر کنید و عجله‌ای
نداشته باشید. باید از وقت استفاده کرد.

- راستش... دقیقاً...

نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم که پاتریسیا، دستش را که تا آن زمان با
اطمینانی خاص در دستم قرار داشت، با حرکتی سریع و خشن بیرون
کشید و در میان چشمان تیره‌اش که ناگهان از هر احساسی عاری شد،
اخمی شبیه به یک چروک زودرس نقش بست. پاتریسیا پرسید:

- شما بزودی از این جا خواهید رفت؟

او طوری مرا نگاه کرد که من از جواب صریح باز ماندم. به او گفتم:

- دقیقاً نمی‌دانم.

- دروغ است. چرا حقیقت را نمی‌گویید؟ چون به دفتر اطلاع داده‌اید

که فردا این پارک را ترک می‌کنید.

او درحالی که بسیار ناراحت بود گفت: «راستی، من آن را فراموش
کرده بودم.» پاتریسیا لبهایش را به روی هم می‌فشرد، اما نمی‌توانست از
لرزش آنها خودداری کند. من نیز از حالتهای او شدیداً ناراحت بودم.

پاتریسیا دوباره گفت: «ببخشید که وقتتان را گرفتم!» سپس آرام،
بسوی حیوانات حرکت کرد. ناگهان من با دستپاچگی گفتم: «ما دیگر با

هم دوست هستیم، حتی اگر من از این جا بروم.»

پاتریسیا جستی زد و دوباره بسوی من برگشت و گفت:

- من هیچ دوستی ندارم، شما نیز مثل دیگران هستید. عابران، کنجکاوان و انسانهای بی تفاوت و یا آنهایی که از شهرهای دور می آیند و لحظه ای در اتومبیلشان با زندگی حیوانات وحشی آشنا می شوند و سپس از این جا می روند.

تنهایی و سکون آبهای مرده در چهره دخترک دیده می شد؛ او دوباره تکرار کرد:

- من دوستی ندارم.

او بدون این که کوچکترین صدایی از شاخه ها، به گوش برسد درحالی که شانه هایش را تکان می داد از منطقه بوته های خاردار گذشت و بسوی مرغزار رفت. سپس این شیخ کوچک به منطقه ای که حیوانات وحشی در پای قله کلیمانجارو ساخته بودند، وارد شد.

از تنهایی چنان اضطرابی احساس می کردم که در اولین نمودش، از فکر آن سر باز زدم. این ترس و وحشت عاقلانه نبود. من در طی زندگی طولانی خود، دوستانی امین و مطمئن داشتم که بارها آنها را محک زده بودم. بزودی می توانستم برایشان از مسافرتم صحبت کنم و آنها نیز، حوادثی که در نبود من برایشان رخ داده بود، تعریف کنند. همچنین تمامی خواسته های من در خانه دلخواهم برآورده می شد و کارم نیز برابرم یک دنیا ارزش داشت.

درحالی که مشغول جمع آوری دلایل وجودی خود و تکیه گاههایم در زندگی بودم، هیچ چیزی نمی توانست علاقه و نیاز شدیدی را که چند لحظه پیش، در برابر جانوران مرغزار، در وجودم احساس می کردم، جبران کند اما من هم اکنون این جا تنها و بی کس و ناامید ایستاده بودم و

پاتریسیا در کنار حیوانات. او غذایی سخت و طاقت فرسا برایم به جا گذاشته بود. با خود گفتم: «باید دنبال او بگردم و از او محافظت نمایم.» اما، حتی سعی هم نکردم. در یک لحظه، ستم، احساسی که در وجودم داشتم، میزان حرکاتم که با بی‌دستی و پایی همراه بود و شرایطم به عنوان یک مرد متمدن، همگی را به یاد آوردم و باز در اندیشه‌هایم فرو رفتم. محافظت از پاتریسیا! آن هم در میان علفهای گره خورده، آبهای جاری و در میان انبوه حیوانات وحشی سرکش و چابک!

این دختر کوچک میان حیوانات است و همانند یک پری که در عمق آبها زندگی می‌کند، و یا رب‌النوعی میان آتش می‌ماند. بهتر است که به عقل سلیم رجوع کنم. رئیس این پارک و محافظ تمامی حیوانات وحشی، پدر پاتریسیا است و رؤیاهای این دختر کوچک را، او باید پاسخگو باشد. این کار به یک فرد غریبه ارتباطی ندارد.

من به چمنزار پشت کردم و بسوی اردوگاه مخصوص بازدیدکنندگان پارک به راه افتادم. این اردوگاه بنحوی ساخته شده بود که مناظر طبیعی را از بین نمی‌برد. ده کلبه گرد که دیوارهایشان را با آهک، سفید کرده و پوشش سقف آنها از گاه بود و به وسیله درختان بلند خاردار احاطه شده بودند، همانند دهکده‌های بومی به نظر می‌رسیدند.

هیچ کس در اردوگاه حضور نداشت چون فصل سیاحت و جهانگردی به اتمام رسیده و ترس از پارک وحش، سراسر کنیا را در بر گرفته بود.

وقتی به کلبه‌ای که شب قبل آن را بطور اتفاقی انتخاب کرده بودم برگشتم، میمون کوچکی را که در ایوان منتظرم بود، با همان چشمانی از

نقاب ساتن سیاه که هوشیاری و غم از آن نمایان بود، دیدم. او به من نگاه می‌کرد؛ گویی می‌گفت: «دیدنی به تو گفتم!» اما به جای این که مشغول بازی شود به روی شانهم پرید. من به یاد اسمی که پاتریسیا او را می‌خواند، افتادم.

- نیکلا... نیکلا...

میمون کوچک گردنم را خراشید. من دستم را باز کردم و او بر روی کف دست من نشست. وزش به سبکی یک گلوله کاموا بود. از نوازش پشم کوتاهش لذت می‌بردم. اما حیوانی که با این سرعت از خود سازش نشان دهد و دست‌آموز شود، می‌تواند تنها همراه و یاور انسان در این زندان دنیا باشد.

من او را بر روی نرده‌هایی که در طول ایوان کشیده شده بود، گذاشتم و برخلاف میل، نگاهی بسوی مرغزار کردم. دیگر دلفریبی آن منظره برایم ضعیف شده بود. در واقع، دنیا بعد و عمق خود را از دست داده بود. اخگرهای سفید برف بر روی قله کلیمانجارو نابود شده بود. بتدریج گله‌های وحشی نیز کم می‌شد.

پاتریسیا کجا بود؟ او چه می‌کرد؟

وارد کلبه‌ام شدم که دارای یک اتاق نشیمن و یک اتاق خواب بود و بصورت بسیار ساده و ابتدایی مطابق با زندگی در یک اردوگاه مبله شده بود. از بخش اصلی آن، یک راهروی بدون سقف با شاخه‌های گیاهی تزئین شده بود که مرا به سمت کلبه کوچکتری که در آنجا حمام و آشپزخانه دیده می‌شد، هدایت می‌کرد. آب از درون یک استوانه فولادی که بر روی سنگهای مسطح جای گرفته بود، از بیرون کلبه به داخل می‌آمد

و در زیر آن آتشی بسیار تند شعله‌ور بود که توسط پسری سیاهپوست، محافظت می‌شد. شاید همین پسر راجع به من با پاتریسیا صحبت کرده بود.

پاتریسیا... باز هم او..! باید این وسوسه را از ذهنم دور کنم و به کارهایم مشغول شوم. من در میان اوراقم چند نامه سفارشی داشتم که اولین نامه از اداره دولتی نایروبی برای آقای «جان بولیت»، مدیر پارک و دیگری نامه‌ای خصوصی برای همسرش بود که آن را بطور اتفاقی در زمان ترک فرانسه از یکی از دوستان پانسیون آن خانم، دریافت کردم. در برابر کلبه، بوگو، راننده‌ام را دیدم که لباس کتان خاکستری همراه با دگمه‌های صاف فلزی سفید مؤسسه‌ای را که در آن کار می‌کرد به تن داشت و برای گرفتن دستورات لازم نزد من آمده بود. چهره‌اش که بسیار تیره‌رنگ بود، سنش را نشان نمی‌داد و سر بدون مویش که پر از چین و چروک بود همانند سر یک لاک‌پشت به نظر می‌رسید.

با سپردن نامه‌ها به بوگو، فکر کردم چگونه مردی که تا این حد، کم‌حرف است و از سفیدپوستان دوری و احتراز می‌کند پاتریسیا را به‌عنوان محرم اسرارش انتخاب نموده است. ناگهان، به‌یاد آوردم در طول دومه‌ام مسافرت مشترک در مسیرهای خطرناک، حتی یکبار هم نتوانستم رابطه‌ای به‌جز آنچه به کار و وظیفه‌اش مربوط می‌شد، با او برقرار کنم.

بوگو رفت و من بار دیگر بسوی مرغزار نگاه کردم. آن‌جا دیگر خالی بود و چیزی دیده نمی‌شد. حال که، خود را آزاد احساس می‌کردم، متوجه شدم که بسیار گرسنه و تشنه هستم.

بوگو، جعبه مواد غذایی را در آشپزخانه گذاشته بود اما فر ذغالی چوبی و دیگر وسایلی که به دیوار آشپزخانه آویزان بود، به درد من نمی خورد.

من یک فلاسک پر از چای داغ و فلاسک دیگری پر از قهوه همچنین چند شیشه نوشیدنی، تعدادی بیسکویت و چند کنسرو داشتم، البته با وجود این خوراکیها به چیز دیگری برای یک اقامت کوتاه، احتیاج نداشتم. قله کلیمانجارو را ابرهای انبوهی دربر گرفته بود. من آرامشم را بازیافتم و در ایوان مشغول غذا خوردن، شدم. میمون کوچک و آهوی ریز نقش نیز با من همراه شدند. آهوی کوچک تکه ای قند و میمون نیز انجیر خشکی از من قبول کرد.

بوگو همراه با یک پاکت بازگشت و گفت: «از طرف یک خانم است.» نامه با خطی خمیده، بلند و ظریف به زبان فرانسه نوشته شده بود. خانم «سیبل بولیت» از من خواسته بود که هرچه سریعتر، حتی اگر همان لحظه نیز مایل باشم به دیدارش بروم.

مدیر پارک سلطنتی خانه خود را در میان بوته های خاردار که دور تادور آن را به شکل بیضی احاطه می کرد، با فاصله کمی از کلبه های اردوگاه ساخته بود. همچنین در میان آن یک بانگالو دیده می شد که سقف آن از گاه قهوه ای رنگ پوشیده شده بود و دیوارهایش به حدی سفید بود که گویی، آهک تازه داشت و تنها رنگ سبز ملایمی بر روی پنجره های چوبی آن زده شده بود.

در خانه ای که من باید برای رسیدن به آن از داخل بوته های خاردار عبور می کردم، بسته بود اما گویی با اضطراب در انتظار آمدنم بودند، زیرا

قبل از این که، به در ورودی برسم، در باز شد و یک خانم جوان قدبلند و موبور که عینک تیره‌ای به چشم داشت، بر آستانه در ظاهر شد.

او بدون این که، به من فرصت سلام کردن بدهد، به زبان انگلیسی و با حالتی خجالت زده درحالی که نفس نفس می‌زد، سعی می‌کرد که در یک‌زمان، همه چیز را برایم توضیح دهد.

او گفت: «بفرمایید، خواهش می‌کنم... من بسیار خوشحالم که بدون تأخیر به دیدنم آمدید و مرا منتظر نگذاشتید، همچنین متأسفم که تا این حد باعث ناراحتی شما شدم. زودتر داخل شوید، آفتاب و حشتناک است...»

پس از عبور از شراره‌های سوزان آفتاب، راهرو بسیار تاریک بنظر می‌رسید، طوری که بسختی خطوط چهره آن خانم و خدمتکار سیاهپوستی را که برای گرفتن دستورات نزدش آمده بود، می‌دیدم.

خانم بولیت با اوقات تلخی و به زبان شوالی چند کلمه‌ای به خدمتکار گفت و او ما را تنها گذاشت سپس رو به من کرد و گفت: «بفرمایید، بفرمایید، این جا بسیار تاریک است.»

نور از آستانه ورودی منزل که با پنجره‌های چوبی کور شده بود، به اتاق بزرگ و وسیعی که به عنوان اتاق پذیرایی از آن استفاده می‌شد، راه نداشت بلکه از پنجره‌های یک حیاط داخلی که بخشی از آن سرپوشیده و بخشی دیگر با پرده‌های کثانی آبی‌رنگ مزین شده بود، وارد می‌شد. یکباره آرامشی از چهره زن جوان نمایان شد. گویی، به مکان امنی رسیده باشد، با این حال عینک آفتابش را برنداشت.

خانم بولیت درحالی که صدایش رنگی زنده و ملایم به خود

گرفته بود، گفت: «من از بی قیدی خودم بسیار معذرت می‌خواهم اما شما نمی‌دانید که خانم لیز برایم چه مفهومی دارد.» او لحظه‌ای مکث کرد و دوباره کلمه را تنها به علت خرسندی که از تلفظ آن اسم به او دست می‌داد، تکرار نمود: «لیز... خانم لیز داربو.» سپس با خجالت از من پرسید: «آیا هنوز هم من، بخوبی این کلمه را تلفظ می‌کنم؟»

پاسخ دادم: «بله درست شبیه یک فرانسوی البته این مسأله پس از خواندن نامه شما، مرا متعجب نمی‌کند.»

ناگهان، چهره رنگ‌پریده زن جوان گلگون شد. البته به علت عینک تیره‌ای که به چشم داشت نمی‌توانستم حدس بزنم که این عکس‌العمل از خجالت بود و یا از شنیدن سخن من!

خانم سیبل بولیت گفت: «فکر کردم که با نوشتن این نامه، شما زودتر به این جا خواهید آمد.» سپس قدمی بسوی من برداشت و ادامه داد: «آه، فکر می‌کنم شما دو ماه پیش نزد لیز، بوده‌اید. البته ما، کم و بیش برای یکدیگر نامه می‌فرستیم، بخصوص من بیشتر اما این فرق دارد، شما او را دیده‌اید و با او صحبت کرده‌اید.» سپس دستانش را باز کرد گویی می‌خواست دست مرا بگیرد. او گفت: «تعریف کنید... حالش چطور است؟ چه کار می‌کند؟»

تا حدودی سعی کردم بطور دقیق جزئیاتی را که از اولین ملاقات با دوست خانم سیبل بولیت داشتم، به خاطر آورم. او در نظرم، زنی نسبتاً زیبا و تاحدودی شاد، کمی مضطرب و بسیار از خود متشکر می‌آمد اما با چه رفتار خاصی توانسته بود چنین علاقه و تمجیدی را ایجاد کند، نمی‌دانم!

سپس خانم بولیت گفت: «خُب، خُب... بگوید.»

- خانم لیز در مرکز تجارتی مواد بهداشتی و آرایشی آمریکا مشغول به کار است و پس از طلاق با یک نقاش ازدواج کرده است، البته من آن آقا را بهتر می‌شناسم.

- حتماً خوشبخت است؟

- من چیز زیادی نمی‌دانم، او کمی افسرده به نظر می‌رسد و فکر می‌کنم که از کارهایش راضی نیست و گاهی آرزو می‌کند به جای شما باشد.

سیل سرش را به آرامی تکان داد و درحالی‌که چشمانش را با آن عینک تیره پنهان کرده بود، با ملایمت گفت:

«دوشیزه لیز، همدم و مونس من بود. ما با هم به کنیا آمدیم و من در کلیسای سفید بین نایروبی و نایواشا ازدواج کردم. شما باید آن‌جا را بشناسید.»

- بله، چه کسی آن‌جا را نمی‌شناسد!

این مکان مقدس که در آن نقاشیهای ابتدایی اما بسیار زیبا به چشم می‌خورد، در زمان فراغت زندانیهای زمان جنگ ایتالیا که برای ساخت جاده بزرگ کار می‌کردند، ساخته شده بود. این محل، مشرف بر دره عظیم و بلند ریفت^۱ بود که در حدود دوهزار متر پایتتر از آن، جریان رودخانه‌ای با امواج آرام از قلب آفریقا شروع می‌شد و در میان شن و ماسه‌های دشت سینا از حرکت باز می‌ایستاد.

به او گفتم: «تصور می‌کنم شما بسیار خوش اقبال بوده‌اید زیرا کمتر

مکانی در دنیا، زیبایی آنجا را دارد؟» او به جای پاسخ دادن در کمال لطافت، لبخندی زد که نشانگر یادآوری خاطره‌های هیجان‌انگیزش بود و درحالی که احساس می‌کرد باید این لبخند را بطور کامل ادا کند، ناخودآگاه عینک تیره‌اش را برداشت. راستی، برای چه چشمانش را پنهان کرده بود؟

چشمانش درشت و به رنگ خاکستری تیره، که درون قرنیه آن با خطوطی روشتر، تزئین شده و با ظرافت بسمت بالا و شقیقه‌ها کشیده شده بود. این تنها زیبایی واقعی سیبل بود، بخصوص زمانی که از شدت هیجان برق می‌زد.

برعکس آن چشمان درخشانده باطراوت و معصوم، صورت این زن دچار پیری زودرس شده بود تا آنجا که حتی آفتاب آفریقا، توانایی برنزه کردن پوست رنگ پریده و بی ملاحظت او را نداشت. موهایش بدون جلا به نظر می‌رسید و چینهای عمیقی، پیشانی او را پژمرده کرده بود. همچنین سایه‌ای از این چین و چروکها در محل تلاقی لبها و گونه‌هایش دیده می‌شد.

به نظر می‌رسید که این چهره متعلق به دو زن می‌باشد که یکی دربرگیرنده چشمها و دیگری بقیه صورت او است. لیز داربو سی سال بیشتر نداشت. آیا ممکن است این صورت ضعیف و رنگ پریده نیز همان سن را داشته باشد؟

سپس خانم سیبل بدون آنکه خواسته باشد، جواب مرا داد. او گفت: «من و لیز همسن هستیم. البته با اختلاف چند هفته. جنگ هر دوی ما را غافلگیر کرد، چون والدین او که در پاریس اقامت داشتند و پدر من که در

هند خدمت می‌کرد، ما را در آن روزهای شوم به پانسیون در نوزان فرستادند و ما مدت پنج سال را کنار هم گذرانیم.»

سپس با لطافت خندید و گفت: «حتماً لیز تمامی اینها را برایتان تعریف کرده است؛ اما آنچه نتوانسته بگوید این است که او از همان زمان می‌توانست مرتب لباس بپوشد و موهایش را بهتر از هر دختر جوان دیگر، آرایش کند. یک دختر پارسی پانزده ساله واقعی!»

یک خاطره پس از خاطره دیگر، سیل بولیت داستان آن‌زمان را با تمام جزئیات برایم تعریف می‌کرد.

حال فهمیدم که او بیشتر مرا بدین خاطر احضار کرده تا برای من صحبت کند و به من نیز اجازه حرف‌زدن، بدهد. پدر سیل در اواخر جنگ برای یک پست مهم به کنیا آمده بود و سیل نیز در آن‌جا به او ملحق شده و از خانم لیز داریو خواهش کرده بود که او را همراهی نماید. او از همان ابتدای ورود با آقای جان بولیت آشنا شد تا آن‌جا که یک روز صبح، کارشان به کلیسای سفید بر روی دره عظیم و رفیع ریفت، کشیده شد.

خانم بولیت گفت: «لیز تقریباً خیلی‌زود از پیش ما رفت و اندکی بعد نیز، پدرم از سوی وزیر مستعمره به لندن احضار شد و قبل از این‌که دوباره او را ببینم، از دنیا رفت.»

او ناگهان خاموش شد. من، کم‌کم باید اجازه رفتن می‌گرفتم، چون سیل هرچه را که می‌خواست بدانند فهمیده و حرفهایش به آخر رسیده بود. من باید برای بازید از پارک می‌رفتم ولی هنوز بدون آن‌که بدانم چه چیزی مانع از رفتنم می‌شود، آن‌جا بودم.

از او پرسیدم: «شوهر شما این جا نیستند؟»

- او همیشه صبحها، قبل از این که من از خواب بیدار شوم، خانه را ترک می کند و هیچ گاه، ساعت معینی به خانه بر نمی گردد.

سپس با حرکت مبهمی ادامه داد: «البته اگر حیوانات برایش وقتی بگذارند!» دوباره سکوتی بین ما برقرار شد که بسیار باارزش بود. نشانه‌ای از امنیت و آرامش در هر وسیله‌ای احساس می شد. دیوارها، پرتویی از رنگ غسل داشت. نور ملایم، حصیرهایی که به رنگ روشن روی زمین پهن شده بود، نقشهایی که در میان قابهای قدیمی به دیوار آویخته و گل‌های شکفته در درون گلدانهای مسی، اتاق را مزین می کرد. ذوق و علاقه بسیاری در همه چیز دیده می شد. من از تمام آن زیباییها، نزد سیبل تعریف کردم. او به آرامی گفت: «من سعی دارم، فراموش کنم که تنها شهر نزدیک به این جا در فاصله سیصد کیلومتری قرار دارد و پشت این خانه، حیواناتی بسیار وحشی و خطرناک وجود دارند.»

چشمان زن جوان همانند کسی که به دوستان مورد علاقه اش نظر می افکند، از شیئی به شیء دیگر می رفت، بعضی از آنها بسیار زیبا بودند.

او گفت: «والدین شوهرم در اوایل سال این اسباب را برای اقامت در آفریقا، با خود آوردند. این میله‌ها، خانوادگی بوده است.» سپس لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «آنها یک خانواده بسیار قدیمی بودند که مسن ترین فردشان در زمان سلطنت تئودور لقب بارون را گرفت.»

در یک لحظه، رضایتی از سر خودپسندی و اشرافیت در چهره زن جوان، نمایان شد. آیا این رفتار از ذات او سرچشمه می گرفت و یا

وسیله دفاعی درونیش بود؟

او، بی اختیار دستش را بر روی صندلی دسته‌دار کوچکی که در اوایل قرن هجدهم به دست هنرمندان باذوق از چوب جنگلی ساخته شده بود، کشید و گفت: «زمانی که شوهرم بسیار کوچک بود، بر روی این صندلی می‌نشست و همین‌طور پدرش و پدر بزرگش و من اکنون، آن را برای دخترم استفاده می‌کنم.»

ناگهان، گفتم: «پاتریسیا!» حال فهمیدم که برای چه، تا آن زمان در آن خانه مانده‌ام. سیبل گفت: «شما، نام او را می‌دانید؟ آه، بله، طبیعتاً لیز نام او را به شما گفته است.»

البته این درست نبود. لحظه‌ای فکر کردم به او بگویم که چگونه با پاتریسیا آشنا شدم. اما احساسی درونی مانع شد. بنابراین ترجیح دادم حرف او را تأیید کنم.

- برای پاتریسیا رؤیاهایی دارم. دوست دارم در فرانسه تحصیل کند و همانند کسی که در پاریس به دنیا آمده، لباس بپوشد و خود را بیازاید. همان‌طور که لیز، بخوبی این چیزها را می‌دانت.

دوباره در چشمان سیبل، ایمان و درخشش کودکی برق می‌زد. ناگهان، سکوت کرد و بی اختیار با حرکتی سریع عینک دودی خود را به چشم زد. سیاهپوستی که بسیار پیر، پرچین و چروک و یک چشم بود و شلواری از پارچه کتان قهوه‌ای و پیراهن پاره‌ای به تن داشت، بدون این‌که صدایی از نزدیک شدنش به گوش برسد، در میان سالن نمایان شد. قد او را به علت این‌که بر روی کمر بدقواره‌اش خم شده بود نمی‌توانستم تشخیص دهم. او چند کلمه‌ای به زبان شوالی گفت و سپس از در خارج

شد. زن جوان با صدایی آرام و خسته، گفت: «این سیاهپوست یک واکامباست و مدتهاست که به عنوان شکارچی به شوهرم خدمت کرده است. دیدید که حیوانات چگونه او را ناقص کرده اند! او از زمان نوزادی، پاتریسیا را دیده و تا امروز از او مراقبت نموده است. او پاتریسیا را دوست دارد و اکنون به من خبر داد که صبحانه اش را برده است.»

از او پرسیدم: «آیا الآن، دختر شما این جاست؟»

- او تازه از خواب بیدار شده است.

- اما... چگونه...

من به موقع سکوت کردم تا زن جوان، تعجب مرا به روش خود تفسیر کند. او گفت: «می دانم، کمی دیر است، اما پاتریسیا آن قدر در روز می دود و فعالیت می کند که احتیاج به خواب فراوانی دارد.»

سیبل از پشت عینک دودی خود مرا نگاه کرد و ادامه داد: «الآن، او را می آورم. به این ترتیب شما می توانید از پاتریسیا برای لیز تعریف کنید.» من بسوی پنجره ای که باز بود، رفتم. این پنجره، مشرف به یک پاسیوی بزرگ بود که در اطراف آن اتاقهای عمارت و همچنین یک دالان پوشیده از گاه در امتداد دیوارها قرار داشت.

سیبل از امتداد آن، بدون کوچکترین نگاهی به آبشار و انواری که از میان بوته های گل به رنگهای مختلف: ارغوانی، آبی، زرد در چهار گوشه حیاط داخلی می درخشیدند، عبور کرد اما به جای این که بطرف اتاق پاتریسیا برود، در فضای آزادی که آفتاب شدیدی می تابید در برابر یک باغچه که کرت های کوچکی داشت و احتمالاً خاک برگ آن را از جایی بسیار دور می آوردند، ایستاد. این کرتها به وسیله جویهای کوچکی که از

بیرون می‌آمد، سیراب می‌شد و در میان آنها، اطلسی‌ها و میخک‌های بی‌رنگ و شکننده‌ای، روییده بودند.

سیل بطرف گیاهان اروپایی خم شد. ساقه‌ای را صاف نمود و گلبرگی را نوازش کرد. در این رفتار، نوعی خواهش و راز و نیاز، احساس می‌شد. آیا این عمل، فقط به خاطر مقابله با تنهایی بود؟ من یا شنیدن صدای ترمز یک اتومبیل که از سمت پنجره‌های بسته مجهز به حصار چوبی می‌آمد، از افکارم بیرون آمدم.

هنوز صدای چرخهای اتومبیل را در گوش خود احساس می‌کردم که راننده اتومبیل وارد سالن شد. اما، با این‌که منتظر دیدن من در آن‌جا نبود، هیچ ناراحتی در چهره‌اش ظاهر نشد و تعجبی را که از دیدن من به او دست داد، با جستی بسوی من از بین برد. او، این کار را بسیار ماهرانه و با آرامش همانند بوکسورها و آکروباتها انجام داد. او در دست خود یک کیبوکو^۱ داشت.

او با صدایی بلند، اما با آهنگی صاف و رک گفت: «خوش آمدید. من، جان بولیت مدیر این پارک هستم.» اما درحالی‌که می‌خواستم خودم را معرفی نمایم، ادامه داد: «می‌دانم، می‌دانم، نام شما در دفتر ورودی بود چون شما، تنها بازدیدکننده ما هستید...» او بدون این‌که مجال صحبت کردن به من بدهد، دوباره گفت: «نوشیدنی؟»

او باز هم منتظر پاسخ من نماند، شلاق را بر روی یک صندلی پرتاب کرد و بسوی گنجه‌ای که در انتهای اتاق حاوی شیشه‌های نوشیدنی بود، رفت.

۱- کیبوکو شلاقی بلند از پوست کرگدن

او چه از نظر قدرت و چه از نظر جمال، زیبایی بی نظیری داشت. او دارای پاهایی بسیار بلند با استخوان بندی درشت بود که سرعت و نرمیش را در حرکات، از او نمی گرفت و صورتش، که آفتاب آن را سوزانده بود، به رنگ چوب سوخته می مانست.

لباسی که بر تن داشت بیشتر از آن که او را بپوشاند، پوست صاف و نرم او را نشان می داد. همچنین یک شلوار کهنه کوتاه تا سر زانو و پیراهنی که آستینهای بالای آرنج بود و آن را تا بالای کمر بند، باز گذاشته بود سینه او را نمایان می کرد.

بولیت قبل از آن که نوشیدنی بنوشد، گفت: «سلامتی شما.»
 موهای پرپشت و ژولیده اش به شکل تاجی حنایی رنگ و تاحدودی قرمز، به نظر می رسید و پیشانی برجسته و گونه های ضخمتش به ماسکی فریبنده شبیه بود.

اما حالات و رفتارش، نیرو و جاذبه خاصی را نشان می داد. بولیت در پی نوشیدن دو جرعه گفت: «امیدوارم از این که نتوانستم امروز صبح در خدمتان باشم مرا ببخشید. هنوز هوا تاریک بود که برای انجام امری مهم از خانه، خارج شدم چون در مورد دو سیاه پوست مشکوک در دورترین نقاط پارک، گزارشی رسیده بود. در این جا شکارچیان قاچاقچی دیده می شوند. حتماً می دانید که عاج فیل بسیار گران است، همچنین شاخ کرگدنها در خاور دور بسیار قیمتی است و به عنوان ادویه آن را می کوبند. در واقع این سوداگران بی رحم به عنوان واسطه عمل می نمایند. همیشه این انسانهای پست که در قبایل واکامبا و گیپسیکی و دیگر قبایل وجود دارند با تیرهای زهرآلود خود، می خواهند فیله و کرگدنهایم را بکشند.»

پرسیدم: «آیا آنها را به جنگ آورده‌اید؟»

او گفت: «نه گزارش رسیده، اشتباه بود چون آن سیاهپوستها از قبیله ماسایی بودند.» سپس با تأسف به شلاق بلندی که هنگام ورود در دست داشت، نگریست.

در گرفتگی صدای بولیت، انعطاف خاصی، به علت احترامی که تمام انگلیسیهای ساکن کنیا برای این قبیله جنگ‌جو، قائل بودند احساس می‌شد.

بولیت ادامه داد: «ماسایی‌ها، نه چیزی می‌خرند و نه می‌فروشند، آنها از بهترین سیاهپوستها هستند و در میان آنها، مردان بزرگی وجود دارند.» سپس خنده کوتاه و مردانه‌ای کرد و گفت: «البته، هر قدر هم آقا باشند، نباید شیرهای مرا تحریک کنند.» ماسایی‌ها مردانی هستند که وقتی با آنها گفتگو می‌کنید و به آنها نزدیک می‌شوید، آنچنان که باید آداب معمول احترام را رعایت نمی‌کنند. گویی، این مردان، خارج از محدوده چنین عاداتی هستند و در دنیای خود به سر می‌برند. من به بولیت گفتم: «به نظر می‌رسد، شیرها، کرگدنها و فیلهای شما جزء امواتان محسوب می‌شوند؟»

- آنها به دولت سلطنتی تعلق دارند و من در این جا معرف آنها هستم.
- اما تصور نمی‌شود که این وابستگی تنها به علت وظیفه شما باشد.
ناگهان بولیت لیوان نوشیدنی‌اش را که نیمه پر بود روی میز گذاشت و در اتاق شروع به راه رفتن، کرد. او با قدمهای بلند حرکت می‌کرد. با این حال هیکل تنومند، بلند و سنگینش به هیچ‌یک از مبلها و اثاث برخوردار نمی‌کرد، همچنین پوتینهای شکارش بر روی کف اتاق بی صدا

بود. او درحالی که هنوز به این طرف و آن طرف می‌رفت، به من گفت: «پس از برگشتن از پیش ماسایی‌ها من گشتی دو ساعته برای پخش کردن نمک در مناطقی که حیوانات اغلب به آنجا می‌روند، زدم. آنها به نمک، علاقه زیادی دارند زیرا نمک آنها را قوی می‌کند. او همچنان که با گامهای سریعتر در اتاق قدم برمی‌داشت، ادامه داد: «سدهای خاکی را که می‌سازم و گودالهایی را که حفر می‌کنم تا همه‌جا و در تمامی فصول، آبشخورها وجود داشته باشند، همچنین اخراج آن دسته از بازدیدکننده‌هایی که بدون ترحم با بوق اتومبیلشان احساس آرامش و آسایش را از حیوانات می‌گیرند، آیا تنها وظیفه است که مرا وادار به تمامی این کارها می‌کند؟» ناگهان، بولیت نزدیک من ایستاد و تشر زد: «این‌جا، حیوانات کاملاً آزاد هستند. من آنها را، سعادت‌مند، آسوده و حفاظت‌شده از دست انسانها می‌خواهم و در محدوده قدرت و اختیاراتم آنها همینطور خواهند ماند، متوجه شدید!»

من با ناراحتی، چشمان خیره‌اش را که حتی پلک هم نمی‌زد نگاه می‌کردم. راستی برای چه چیزی این هیاهوی سریع و خشن را به راه انداخته بود؟ البته غیرممکن بود که من عامل واقعی آن باشم. در واقع من، تنها وسیله‌ای مناسب برای خالی کردن بحرانی بودم که از مدت‌ها پیش در او به وجود آمده بود. راستی او به چه کسی از ورای وجود من، این خشم و عقوبت را خطاب می‌کرد؟

ناگهان چهره بولیت آرامتر شد و مرش را بالا آورد. آنچنان که چانه چهارگوشش در برابر پیشانی من قرار گرفت. در همان لحظه صدای نزدیک شدن کسی را احساس کردم اما بولیت قبلاً متوجه آن شده بود.

ناگهان سیبل وارد اتاق شد. آنها با حرکتی آرام به یکدیگر نزدیک شدند و هنگامی که به میان اتاق رسیدند، بولیت یک دستش را بر روی شانه همسرش گذاشت و با دست دیگر، با ملایمت عینک دودی را از چشمش برداشت، سیبل نیز به او لبخندی زد.

من به یاد کلیسای کوچک سفیدی که در بهترین نقطه و در بالای دره باشکوه و زیبای ریفت قرار داشت، افتادم. همانجا که بولیت با خانم سیبل ازدواج کرده بود. براحتی می توانستم، بی پیرایگی تشریفات، ایمان کامل و تنهایی دونفره آنها را که فقط به میل خودشان بود، تصور کنم. البته از آن زمان، ده سال می گذشت اما برای آنها هیچ چیز تغییر نکرده بود و آنها تا آخرین روز زندگی شان و تا زمانی که تداوم این زندگی مشترک به صورت کم خون و رنگ پریده سیبل و به چهره آقای بولیت با آن خوی حیوانی، جانی دوباره ببخشد، همین طور باقی خواهند ماند. آنها چند لحظه ای کنار یکدیگر ایستادند سپس از یکدیگر جدا شدند. چشمان سیبل، متوجه حضور من در اطاق شد. دوباره چشمانش درخشش و آرامش خود را از دست دادند. او با حرکتی سریع، عینکش را به چشم گذاشت، اعصابش بیش از حد معمول تحریک شده بود، اما در واقع آنچه می خواست بگوید، آن قدر مهم نبود که چنین تغییری را به وجود آورد.

زن جوان گفت: «متأسفم که نتوانستم «پات» را بیاورم. باید او را ببخشید، او عادت ندارد که در جمع حضور بیابد.»
بولیت، همچنان آرام بود و من از نگاهش فهمیدم که بی نهایت دقیق شده است. احساسی از نوعی تنگنا و یا بحثهای تمام نشدنی خانوادگی

که هر غریبه‌ای می‌تواند آن را حدس بزند و عدم توافق آنهایی که یکدیگر را دوست داشتند و کنار هم زندگی می‌کردند، احساس می‌شد.

من با خنده گفتم: «این کاملاً طبیعی است که یک دختر کوچک کلیمانجارویی به دیدن غریبه‌ای که به دنیای او تعلق ندارد، میل و رغبت نشان ندهد.»

حالتی از حق‌شناسی بر خطوط چهره بولیت سایه افکند و به آرامی گفت: «درست است، کاملاً طبیعی است.»

سیبل درحالی که لب پایش می‌لرزید بانگ برآورد: «اما جان، با این وصف هرچه زمان بگذرد و پاتریسیا در این جا زندگی کند وحشی‌تر و غیرقابل‌تحمل‌تر خواهد شد. ما باید کاری برای او انجام دهیم.»

بولیت به آرامی گفت: «عزیزم ما سعی کردیم و شما خوب به یاد دارید که پانسیون، دخترمان را بیمار کرده بود.»

سیبل ادامه داد: «او، آن زمان دو سال کوچکتر بود. امروز دیگر آن‌طور نیست و ما باید به فکر آینده این بچه باشیم.»

صورت سیبل دوباره برافروخته شد. او مرابه‌عنوان شاهد معرفی کرد و گفت: «آیا شما فکر نمی‌کنید، روزی خود پاتریسیا ما را به خاطر تربیت نادرستش، سرزنش نماید؟»

بولیت چیزی نگفت، اما نگاهش با تمام وجود از من می‌خواست که جوابی خلاف آنچه همسرش از من انتظار داشت، بر زبان بیاورم.

هریک از آنها به دنبال متحدی برای خود بودند و از من انتظار داشتند تا در این مشاجره مهم که موضوع آن سرنوشت یک دختر کوچک با

لباس خاکستری رنگ و علاقه مند به حیوانات وحشی بود، شرکت کنم، اما یک فرد غریبه از چه کسی می توانست حمایت کند؟!

من تنها به پاتریسیا فکر می کردم و به موهایش که بصورت گرد، کوتاه شده بود. همچنین خاطره ای که با او داشتم، درحالی که والدین آن دختر، از تأثیر پاتریسیا بر من چیزی نمی دانستند.

من با لحنی شوخ و مانند کسی که موضوع اصلی بحث را فراموش کرده باشد، گفتم: «چون من فرزندی ندارم، همیشه طرفدار بیچه ها هستم. بنابراین مرا متحد با پاتریسیا فرض کنید.»

سکوتی برقرار شد و سیل سعی کرد لبخندی بزند و گفت: «بیخشید که شما را به بحثهای خانوادگی کشانیدیم چون شما بدین خاطر این جا نیامده اید.»

بولیت همانند مردی که پس از سالها، دوستی قدیمی را یافته باشد، با لبخندی به من گفت: «سیل درست می گوید.» سپس ادامه داد: «من به شما چیزهای بسیاری در این پارک نشان خواهم داد، چیزهایی که افراد کمی موفق به دیدار آنها شده اند. با دست خود طوری که گمان کردم می خواهد بر شانهم بزند به همسرش اشاره کرد و با لحنی از خجالت گفت: «عزیزم به افتخار مهمان عزیزمان مانند زمانهای گذشته، شما هم می توانید با ما بیایید.»

سیل به جای این که جواب او را بدهد، رو به من کرد و گفت: «خدای من، لیز وقتی بفهمد که شما پاتریسیا را ندیده اید، چه فکری خواهد کرد؟»

بولیت پرسید: «لیز، چرا لیز؟»

سیبل گفت: «همان ما دوست لیز است و من وقت نکردم این موضوع را به شما بگویم، ایشان نامه‌ای از لیز برایم آوردند و تصور کن که دوباره بزودی او را خواهند دید.» هر بار که سیبل این نام را تکرار می‌کرد، صدا و چهره‌اش جویبارتر و زنده‌تر می‌شد. اما در همان حال، خطوط چهره بولیت درهم می‌رفت و اخم می‌کرد، تا جایی که از آن محبتی که قبلاً میان آنها احساس کردم، دیگر اثری برجای نمانده بود.

سیبل پرسید: «شما کی باز می‌گردید؟»

بولیت به جای من و با لحنی خشن پاسخ داد: «فردا، البته طبق نوشته دفتر پارک...!»

سیبل بانگ زد: «فردا؟ پس بدین ترتیب، باید فوراً نامه‌ای برای لیز بنویسم. می‌دانید از زمانی که شما را دیدم من او را نزدیکتر احساس می‌کنم. من حتی از شما درست پذیرایی نکرده‌ام، باید عصر برای نوشیدن چای به این جا بیایید. در واقع شما دیگر کاری ندارید که انجام دهید. در ضمن، جان راندگی در پارک را هنگام شب ممنوع کرده است. این طور نیست، جان؟»

بولیت که به انتهای اتاق رفته بود گفت: «نور چراغها جانوران را آزار می‌دهد.»

من به سیبل پاسخ دادم: «با خوشحالی خواهم آمد و برای نامه نیز نگران نباشید. فردا قبل از رفتن راننده من می‌تواند نامه را از شما تحویل بگیرد.» ناگهان بولیت از من پرسید: «آیا می‌توانید توضیح دهید که چرا راننده شما، درحالی که می‌توانست تختی در کلبه مخصوص خدمتکاران داشته باشد دیشب را در اتومبیل به سر برده است؟ شاید این آقای اهل

نایروبی، از این‌که زیر یک سقف با سیاهان بیچاره صحرا باشد، متنفر است؟»

من گفتم: «نه به این خاطر نیست، ما مسافرتی طولانی تا دریاچه کینوو داشتیم، در طول راه، هتلهای البته به‌جز زاغه‌ها، از دادن اتاق به سیاهها ممانعت می‌کردند. بنابراین بوگو نیز عادت کرد در ماشین بخوابد؛ او مردی بسیار ساده اما با عزت نفس است.»

بولیت زیر لب گفت: «عزت نفس... عزت نفس!»

نگاهش بر روی تسمه بلند و چرمی از پوست کرگدن که از دسته مبلی آویزان بود، افتاد و ناگهان گفت: «من در رودزیا به دنیا آمدم و پدرم آن‌جا رئیس یک حوزه قضایی بود. هنگامی که چهارده‌ساله شدم نخستین سفر شکار را با یکی از دوستانم آغاز کردم. روزی در چراگاه شیران، یعنی جایی که شکار ممنوع بود، متوجه حرکتی در میان بوته‌ها شدیم و برای دفاع شلیک کردیم. یکی از ما تیرش به هدف خورد، اما او یک سیاهپوست بود که غفلتاً کشته شد. ما به دهخدای نزدیکترین دهکده گزارش دادیم و یک پیرمرد سیاه، یک سیاه با عزت نفس به ما گفت: «شما بسیار شانس آوردید که یک شیر را نزدیک، پدرتان هرگز شما را نمی‌بخشید؛ و البته این سخن، عین حقیقت بود.»

سیبل با صدایی گرفته، گفت: «جان، شما برای چه این داستانها را تعریف می‌کنید، می‌دانید که من از آن متنفرم. این داستانها، شما را همانند یک انسان وحشی معرفی می‌کند.»

بولیت لیوان نوشیدنیش را روی میز گذاشت و کیوکو را برداشت و بدون این‌که مرا نگاه کند، گفت: «مرا ببخشید، کار دارم! برای بازدید از

پارک، محافظی برایتان خواهم فرستاد.»

سیبل به سرعت گفت: «جان، به من قول بدهید که پاتریسیا از خودش ادا درنیاورد و برای صرف چای این جا باشد تا مهمان ما حداقل راجع به او برای لیز صحبت کند.»

بولیت با چهرهٔ بیمارگونه دست تنومند خود را که شلاق در آن قرار داشت پایین آورد و با نگاه محبت آمیزی به همسرش گفت: «عزیزم قول می‌دهم.» سپس خانه را ترک کرد.

من کمی بعد، از خانم سیبل خداحافظی کردم. در ضمن او بیش از این مرا نزد خود نگه نداشت زیرا به فکر نوشتن نامه و پذیرایی بعدازظهر بود.

با خروج از بانگالو، از شدت گرما کمی گیج و حیران شدم و مدتی مکث کردم. بولیت بدون کلاه نزدیک ماشین لندرور خاکیش، ایستاده بود و به کیهورو، سیاهپوست یک چشم و چلاق زخمی دستوراتی می‌داد. کیهورو با تنها چشمش نگاهی تند به من انداخت و به صحبت کردن ادامه داد. او تظاهر کرد که مرا ندیده است. من رویم را از آنها برگردانم و بسوی کلبه‌ام به راه افتادم.

زمانی که به سرحد چراگاه، آن جا که جنگلی کوچک قرار داشت رسیدم، یک سایهٔ بزرگ انسانی کنار من نمایان شد. ایستادم و بولیت کنار من سبز شد.

ناگهان احساس خنکی کردم چون این هیکل، آن قدر بلند و بزرگ بود که مرا از اشعه‌های خورشید حفظ می‌کرد. اما در عین حال احساس اضطراب کردم از این که چرا بولیت با این قدمهای آهسته مرا تعقیب

کرده است؟ راستی، این بار دیگر چه می‌خواست؟!

بولیت برای این که به من نگاه نکند، به درختان خاردار بالای سرمان می‌نگریست، همچنین بازوانش بی حرکت کنار بدنش افتاده بود. اما نوک انگشتانش که ناخنهای پهن و کوتاهی داشت، بطور عصبی بر روی رانهای برنزه‌اش بالا و پایین می‌رفت. به نظر می‌رسید که او ناراحت است. سرفه کنان گفت: «مایلید این راه را باهم برویم؟ من بسمت اردوگاه شما می‌روم، به دهکده سیاهپوستان.»

او به روش شکارچیان راه می‌رفت، با هر قدم، کمی به جلو خم می‌شد و جای پایش سبک و پست سرهم بود. من بسختی او را دنبال می‌کردم.

خیلی زود به میان جنگل کوچک رسیدیم. ناگهان بولیت چرخشی زد و راه باریک جنگلی را به روی من بست. چشمانش که آن را رگه‌های خون پوشانده بود، خیره‌خیره مرا می‌نگریست و بین موها و ابروان حنایی‌رنگش اخمهای عمیقی نقش بسته بود. ناگهان تصور کردم که بر روی من خواهد پرید و با یک مشت مرا نقش بر زمین خواهد کرد. البته این فکر احمقانه بود، اما بولیت همانند یک دیوانه رفتار می‌کرد و من باید، این سکوتی را که در میان این درختان سر بفلک کشیده حکمفرما بود، ازبین می‌بردم. بنابراین از او پرسیدم: «موضوع چیست؟»

بولیت با صدایی گرفته و آرام پاسخ داد: «شما امروز صبح زود کنار آبشخور بودید؟»

من خود را در برابر فردی با قوای جسمانی بالا، می‌دیدم و نمی‌توانستم اعمالش را حدس بزنم. با این حال فکرم تنها متوجه

پاتریسیا بود و این که او مرا لو داده است. آن قدر احساس ناراحتی می‌کردم که برخلاف میلم پرسیدم: «بنابراین دختر شما مرا به دست یک جلاد سپرده است؟! پس شما می‌دانید که من و دخترتان در منطقه‌ای بودیم که حضور در آن جا ممنوع است.»

- به خاطر همین است که می‌خواهم با شما صحبت کنم.

او تردید داشت. چروکهای زیر موهای قرمزش عمیقتر شدند و گفت: «من نمی‌دانم که چطور این مسأله را برای شما توضیح دهم!»
- گوش کنید! من واقعاً نمی‌دانستم که آن محل برای بازدیدکنندگان ممنوع است و اگر باید، طبق وظیفه‌تان مرا از این جا اخراج کنید، به جای این که فردا صبح این محل را ترک نمایم، تا یکساعت دیگر از این جا خواهم رفت. همین!

بولیت با لبخندی نامحسوس و خجالت زده سرش را تکان داد و گفت: «حتی اگر می‌خواستم شما را بیرون کنم چگونه می‌توانستم؟ سیبل از حالا مشغول فراهم کردن مهمانی چای است. او در این جا چنین موقعیتهایی را کمتر به دست می‌آورد. زن بیچاره!»

اکنون چهره‌اش از هر تردیدی عاری شده بود، با بیانی ساده و از روی صمیمیتی که واقعاً در رفتارش نمایان بود، گفت:

«من از شما متشکرم... واقعاً متشکرم که به همسرم نگفتید پاتریسیا را صبح زود در آن جا دیده‌اید.»

با وجود این که من بولیت را پس از راهپیمایی طولانی در زیر آفتاب سوزان بدون این که یک قطره عرق کند دیده بودم، اما اکنون با وجود سایه درختان بلند صورتش پر از عرق شده بود و نمی‌دانستم که

چه جوابی به او بدهم.

چند متر دورتر، یک ایمپالا با جستی از راه باریک میان جنگل عبور کرد و چند پرنده از شاخه‌ها پر کشیدند. سرو صدای میمون‌ها نیز به گوش می‌رسید.

- اگر هم‌سرم بفهمد که پات هر روز صبح چه می‌کند... خب...! او به دنبال کلمات می‌گشت. دوباره پیشانی‌اش را پاک نمود و بسیار آرام گفته‌اش را تکمیل کرد:

- این موضوع، وضع را برای همه دشوار خواهد ساخت! او لحظه‌ای دستی بر موهای زیر و حنایی خود کشید و درحالی که وزن بدنش را از یک پا به پای دیگر می‌انداخت ادامه داد: «آنچه می‌خواهم بدانم این است که چرا شما سکوت کرده‌اید؟ شما از هیچ چیز خبر ندارید؟ آیا سیبل حرفی زده که آن را پنهان می‌کنید؟»
من گفتم: «هرگز! نمی‌دانم چه چیزی مانع صحبت کردنم می‌شود. درواقع، فکر می‌کنم که ملاقاتم با دختر شما، رازی بین هر دوی ما بوده است.»

- اما چرا؟!!

من به علت ترسی مسخره و شاید به خاطر سرو صدای مرغزار و سادگی خاصی که در چهره بولیت می‌دیدم، لحظه‌ای مکث کردم. سپس تصمیم خود را گرفتم و برای بولیت از میل شدیدی که مرا بسوی حیوانات می‌کشاند و این‌که چقدر به دوستی آنها احتیاج داشتم درحالی که برای من غیرممکن به نظر می‌رسید و همچنین در مورد دختری کوچک با لباس خاکستری که برای لحظاتی مرا به قلمرو آن

حیوانات برده بود، توضیح دادم.

در آغاز صحبتیم به علت این که از چنین اعترافاتی احساس ناراحتی می کردم تنها به زمین پوشیده از علفهای خشک می نگرستم و از بولیت جز دو پای او که به رنگ خاک رس تیره بود و به شکل دو ستون بلند و محکم، چیزی نمی دیدم.

در آن زمان، شدت توجه او را از آهنگ عمیق و منظم تنفس درک می کردم و حالت او مرا از ناراحتی برحذر می داشت. تنها با نگاه کردن به او به صحبتم ادامه می دادم. او به سخنان من بدون این که صورتش کوچکترین لرزشی داشته باشد، گوش می داد. اما در نگاهش، سعادتی دست نیافتنی احساس می شد. هنگامی که حرفهایم به پایان رسید، بسختی به من گفتم: «پس... شما هم... فکر می کنید... شما به عنوان یک مرد شهری فکر می کنید که بین پات و حیوانات چیزی وجود دارد؟ چیزی که نباید باشد... چیزی که نباید به آن دست زد...»

بولیت سکوت کرد و بی اختیار دستش را میان موهای قرمزش کشید و آنها را به هم ریخت.

در آن زمان او طوری مرا برانداز می کرد که گویی، در وجود من علامت و یا اثری از بدی یا زشتی را جستجو می کند.

به بولیت گفتم: «من به هیچ وجه دوست او نبودم و نیستم و او را بسختی می شناسم. البته شناخت من در این حد نیز، به نظرم زیاد می رسد.»

لبخندی مبهم و با حالتی نرجالت زده که قبلاً نیز متوجه آن شده بودم بر روی لبان بولیت نقش بست. به او گفتم: «اعتراف کنید که به خاطر این

زن جوان، شما به سهولت مرا با این شلاق چرم کرگدن می‌زدید.» ناگهان خنده بلندی با حالتی بیچگانه سر داد که تمامی جنگل را دربر گرفت. بین دو قهقهه تکرار می‌کرد: «واقعاً همین‌طور است... من ممکن بود با این کیبوکو شما را بزنم.» سپس دوباره نفس نفس زد و گفت: «کیبوکو... کیبوکو...»

خنده او به من نیز سرایت کرد. کلمه کیبوکو به نظرم مضحک می‌آمد و من نیز در برابر بولیت شروع به خندیدن کردم تا آن‌جا که چشمانم پر از اشک شده بود. در آن هنگام محبت و دوستی بین ما برقرار شد.

سپس هنگامی که خنده‌مان پایان گرفت، بولیت به صحبت ادامه داد. او درست همانند کسی که مدت‌هاست او را می‌شناسم و تمامی اسرار خانه‌اش را می‌دانم، با من حرف می‌زد.

او با خشونت گفت: «هرگز نمی‌توانم باور کنم که چگونه یک عروسک سبک مغز و جلف مثل لیز از فاصله ده هزار کیلومتری آن‌قدر مزاحم ما باشد.»

من گفتم: «آن‌هم بدون این‌که بخواهد و یا بداند.»

بولیت سر خود را با لجاجت تکان داد و غرغر کرد: «برایم فرقی نمی‌کند چون من از او متنفرم و تنها به سیبل و دختر کوچکم اهمیت می‌دهم.» سپس بر روی پاهایش چرخ می‌زد و شروع به راه رفتن کرد. اینک او آرام‌تر از همیشه راه می‌رفت و درحالی‌که گردنش را به پایین خم کرده بود، فکر می‌کرد. پشت او افق، دید مرا می‌پست. سپس بدون این‌که رویش را بسوی من برگرداند، جملاتش را با آهنگ پاهایمان تنظیم کرد و گفت: «مرا به علت این‌که به پات اجازه می‌دهم در چراگاه بدود و

آن طور که می خواهد به حیوانات نزدیک شود، دیوانه تصور نکنید. برای این که او تسلط عجیبی بر آنها دارد. این قدرت یا وجود دارد و یا ندارد به هر حال بدین طریق می توان حیوانات را شناخت و این موضوع به چیزی ارتباط ندارد. حتی من هم که تمام عمرم را در میان حیوانات وحشی گذراندم نتوانستم چنین قدرتی پیدا کنم. چنین درکی از زمان تولد انسان با او است همانگونه که دختر کوچکم نیز از آن برخوردار می باشد.» من سعی می کردم همگام با بولیت قدم بردارم تا به این صدای مردانه که مرا با دنیای پاتریسیا آشنا می کرد، خدشه ای وارد نازم.

- من مردان بسیاری را می شناختم که دارای این قدرت بودند: سیاهان، سفیدها و بخصوص سیاهان. اما هیچ کس به اندازه پات، حیوانات را درک نمی کند، البته حیوانات نیز او را می فهمند. او با این توانایی به دنیا آمده و با حیوانات بزرگ شده و هرگز به آنها آزاری نرسانده است.

من نتوانستم از این سؤال بگذرم بنابراین گفتم: «آیا این قدرت برای تأمین جانی او کافی است؟»

بولیت در حالی که راه می رفت بدون این که بطرف من برگردد. گفت: «او از خودش کاملاً مطمئن است. البته من، او را تنها نمی گذارم. او توسط کیهورو مراقبت می شود.»

من پرسیدم: «همان سیاه پوست چلاق؟»

بولیت کمی سریعتر قدم برداشت و در جواب گفت: «تعجب نکنید! کیهورو ناقص العضو است اما راه رفتنش همانند یک پلنگ است. زمانی که من به دنبال پاتریسیا می گردم، او را زودتر از من پیدا می کند البته من

باید به کارهایم رسیدگی کنم برای همین، کیهورو همیشه مثل سایه پشت سر پاتریسیا است. با این که تنها یک چشم دارد ولی سریعتر و دقیقتر از من تیراندازی می‌کند و در نظر من او یکی از بهترین شکارچیان شرق آفریقا است.»

بولیت بطرف من برگشت. در نگاهش آتشی غریب احساس می‌شد. او با صدایی که لحن جوانتری به خود گرفته بود، گفت: «می‌دانید آن زمانها، برای این که کیهورو هر جانور وحشی مثل گاو، شیر، فیل را شکار کند، هرگز بیش از یک تیر لازم نداشت با این که...»

ناگهان بولیت مکث کرد و لب خود را گزید. شاید برای این که به طریقی بخواهد خود را به خاطر چیزی که به من گفته بود، تنبیه کند. اما برای محافظت از آن کوچولو همیشه جای فشنگ او پر است. راه، کمی بهتر و بازتر شده بود و ما در سکوت چند قدمی دیگر راه رفتیم.

- پس قاعدتاً، از ملاقات من و پاتریسیا توسط کیهورو آگاه شدید؟
- بله، اما او نباید از تعقیب کیهورو باخبر شود، برای این که تمام شادی او از بین خواهد رفت.

ما به کلبه‌هایی رسیدیم که متعلق به اردوگاه نبودند. من بدون این که متوجه شوم، بولیت را تا دهکده سیاهپوستان همراهی کرده بودم. حدود بیست کلبه کوچک زیر انبوه گیاهان خاردار پنهان بودند که مستعلق به اعضای پارک: نگهبانان، کارگران، خدمتکاران و خانواده‌هایشان بود. ساختمانهایی محکم در آن جا دیده می‌شد که برای نیروگاه برق، کارگاه تعمیرات، منابع سوخت و انبار خوراک و پوشاک

در نظر گرفته شده بود.

در یک لحظه، تمامی افراد دهکده به استقبال بولیت آمدند. نگهبانان یونیفرمی از نیم تنه کرباس به رنگ خاکی با دگمه‌های فلزی و شلوار و کلاهی از همان پارچه به تن داشتند. همچنین قطاری از فستنگ به کمر بسته بودند. مکانیسینها لباسهای پاره و خدمتکاران، لباس بلند سفید همراه با شالی آبی رنگ دور کمرشان پوشیده بودند. سرکارگران با لباسهایی اروپایی و کراوات زده ایستاده بودند و زنان که در چهره‌هایشان خوشبختی پایداری دیده می‌شد، لباسهایی به رنگهای زنده و تند به تن داشتند. بچه‌ها نیز برهنه بودند.

آنها با فریادها و آوازهای شادی، او را سلام دادند. دیگر جای هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداشت زیرا او مورد علاقه همگان بود. دوستی گرم و صادقانه‌ای در چهره سیاهان دیده می‌شد.

بولیت به من نگاهی کرد که به من می‌فهماند: می‌بینید با وجود کیوکو... و با وجود سرگذشت من در رودزیا...!

از نگاهش، فخری که همواره مستعمره‌نشینهای پیر و پسرانشان مبنی بر امتیاز طبیعی نژاد سفید و پست بودن نژاد سیاه می‌فروختند، احساس می‌شد. آنها به قدرت احترام می‌گذاشتند و به آن عشق می‌ورزیدند. من با افکار او موافق نبودم. او آنچنان معتبر بود که تمامی بومیها برای او احترام قائل می‌شدند. اما به همین زودی گروهی از مردان با شخصیت‌های برتر می‌آمدند و او را مورد انتقاد قرار می‌دادند و همه چیز تمام می‌شد. دیگر فایده‌ای نداشت که با بولیت به مشاجره بپردازم، او به حرف من گوش نمی‌داد و تنها از منطق خود پیروی می‌کرد. بنابراین باید وقت را

غنیمت می شمردم.

بولیت با شادی و ضربه کوچکی که به صورت بچه‌ها می زد، آنها را از دور خود پراکنده می کرد. سر و صدای این گروه از بچه‌ها، گوش او را کر کرده بود، بنابراین چند بچه برهنه را به آرامی با سر چکمه‌هایش در خاک و خل غلتانید. سپس با حالتی جدی نگهبانان را به دور خود جمع کرد و آنها نیز با حالت خبردار دستورات را گرفتند و بسوی کلبه‌شان به راه افتادند.

بولیت گفت: «خُب کارم تمام شد، ما نباید از مسایبی‌ها طی هفته‌ای که از این جا عبور می‌کنند حتی یک لحظه غافل شویم.»

من از او پرسیدم: «شما می‌گذارید که آنها در پارک اطراق کنند؟»
- درواقع این سرزمین همیشه متعلق به آنها بوده و ما باید آنها را تحمل کنیم چون در چراگاههای تعیین شده خواهند ماند و مزاحم ما نخواهند شد.

بنابراین چرا شما تا این حد، مراقب آنها هستید؟

- تنها دلیل این کار، شیرهای پارک هستند. چون طبق سنت مسایبی‌ها، هریک از آنها باید با پرتاب نیزه و یا چاقو، یک شیر را از بین ببرند. در صورتی که این کار از سوی دولت مستعمره ممنوع اعلام شده است ولی آنها در خفا، اقدام به این کار می‌کنند. شاید هم تعدادی از آنها از این جدال پیروز برنگردند اما برایشان فرقی نمی‌کند. او در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت ادامه داد: «برای من هم همین طور. چندتا سیاه کمتر حتی از مسایبی‌ها... به هر حال نمی‌توانم قبول کنم که آنها باعث نابودی شیرها شوند.»

نگهبانان مسلح از کلبه‌هایشان خارج شدند و درحالی‌که قطاری از فشنگ به کمر بسته بودند در مرغزار پراکنده شدند.

من بطرف کلبه‌ام به راه افتادم که بولیت گفت: «یک لحظه دیگر... من باید نگاهی به واحد نیروگاه برق بیندازم.»

او بسوی انبار که سروصدای دستگاهها از آنجا می‌آمد، رفت. ناگهان بسیار سریع و با دسیسه‌ای از پیش تعیین شده، همانند آنچه در قبل اتفاق افتاده بود، بچه‌ها در دو طرف در ورودی جمع شدند و هنگامی که بولیت از انبار خارج شد به او هجوم آوردند.

این بار، دیگر به نظر می‌رسید که بولیت متعجب شده و ترمیده است و بسختی از خود دفاع می‌کند؛ دختران و پسران همانند خوشه‌های انگور از چکمه‌ها، زانو‌ها و پایین شلوار کوتاهش آویزان بودند و فریادی از شادی و خوشحالی سر می‌دادند. افراد دهکده نیز به دور این گروه حلقه زده بودند و با خنده‌هایشان، دندانهای سفید خود را نمایان می‌ساختند.

ناگهان در میان این جمعیت، سری با موهای گرد از میان آنها و از پشت سر بولیت بیرون آمد؛ یک شیطان کوچک با موهایی پریشان و با یک غرش، بچه‌های سیاه را ترساند تا اطراف بولیت را خالی نمایند. آنگاه بر پشت او پرید و گردنش را گرفت و خود را جابه‌جا کرد و بر روی شانه‌اش نشست. آن قدر این کارها سریع انجام شد، که تازه در آن زمان دختر کوچک را که شلوار آبی به تن داشت، شناختم؛ همان آرایش گرد موهای پاتریسیا!

چون بولیت پشتش به من بود خطوط چهره دختر کوچک را

نمی‌دیدم اما می‌توانستم حرکاتش را حدس بزنم. او با دست چپش، چانه بولیت را بسمت خود کشید تا جلوی دهانش را بگیرد و با دست راستش کلاه بزرگ شکارش را به زمین انداخت. سپس دو دست خود را در میان موهای حنایی پدرش فرو کرد. پاتریسیا نیازی به صحبت کردن نداشت؛ همه حرکاتش حاکی از نیاز شدید او به محبت و کامیابیش از داشتن چنین پدری بود. گویی آن دختر با هریک از اداهایش این جمله‌ها را تکرار می‌کرد: «نگاه کنید! این غول، این مدیر پارک، مال من است، مال من به تنهایی و من با او هرکاری که دلم بخواهد، می‌کنم.» بولیت نیز که ضربه‌های نوک پای دخترش به تن او می‌خورد، بشتش را خم می‌کرد، گردنش را بالا می‌آورد و با خوشبختی تمام می‌خندید.

پاتریسیا به اطراف خود نگاهی درخشنده و غرق سرمستی افکند. آیا مرا دیده بود؟!

ناگهان صورتش منقبض شد، او بسرعت از پهلوی پدرش، درست مثل این‌که از درختی پایین بیاید، جستی زد و خود را به روی بچه‌های سیاه انداخت. آنها نیز افتادند و بر روی یکدیگر غلتیدند.

بولیت کلاه شکارش را از روی زمین برداشت و قبل از این‌که آن را روی سرش بگذارد، موهایش را که پاتریسیا به هم ریخته بود، مرتب کرد و درحالی‌که لبخندی مبهم و مملو از غرور و شیفتگی چهره‌اش را نورانی کرده بود، گفت: «برویم، من شما را تا کلبه‌تان همراهی خواهم کرد.»

من با تأثر، از آن منطقه‌ای که بچه‌های سیاهپوست خاک و خل راه انداخته بودند و هرازچندگاهی در آن میان، شلوار آبی پوشی پیدا و پنهان می‌شد، روی برگرداندم.

نمی دانستم کلبه‌ام بسیار نزدیک است. دهکده بومیان و اردوگاه به وسیله درختان خاردار جدا می‌شد و هر منطقه دور از چشم و دسترس به نظر می‌رسید.

در برابر پله‌ها از بولیت پرسیدم: «آیا نوشیدنی میل دارید؟» بدون این‌که منتظر پاسخ او باشم همان‌طور که او در منزلش با من رفتار کرده بود، شیشه نوشیدنی را باز کردم. حال دیگر نزدیک ظهر بود و نوری مستقیم همانند صفحه‌ای از جنس روی مذاب از قسمت باز به ایوان می‌تابید و هیچ سایه‌ای از درختان روی زمین نیفتاده بود.

ما در سکوت نوشیدنی خود را نوشیدیم؛ در سکوتی غرق در دوستی و مودت و در میان دنیایی پر از گرما و حرارت، دو مرد که از رخوت و سستی از پای درآمده‌اند زیر یک سقف ایستاده بودند و از آرامش آن مکان لذت می‌بردند. دوستی میان آنها هر لحظه بیشتر می‌شد. بولیت با صدایی آهسته که بسختی شنیده می‌شد، گفت: «افسوس...

شما به این زودی می‌روید. افسوس، شما واقعاً نمی‌توانید بمانید؟»
من کم و بیش لبهایم را تکان دادم تا بگویم: «غیرممکن است... بولیت هوایما گرفته شده...»

بولیت آهی کشید و گفت: «برای یکبار که مهمان مورد علاقه‌ام را پیدا کرده‌ام... توریستها، شما آنها را نمی‌شناسید.»

بولیت به آرامی و درحالی‌که نوشیدنیش را می‌خورد، موضوعاتی را برایم تعریف کرد؛ از خانمی که یک روز در پای قلعه کلیمانجارو جواهراتش را میان پاهای میمونی که از پنجره فرار می‌کرد، دیده بود. آنهایی که از نداشتن یخچال در کلبه‌های اردوگاه گله می‌کردند و

افرادی که به خاطر وسوسه‌ای تخت‌هایشان را به بیرون از کلبه می‌بردند همچنین کسانی که انتظار داشتند بر روی شاخه‌های بلند، طبقه‌هایی زده شود تا درحالی که مشغول نوشیدن نوشابه خنک هستند، زیر نور پروژکتورها شب هنگام حیوانات وحشی را ببینند و زوج‌هایی که یکدیگر را به نام حیوانات وحشی می‌خواندند!

بولیت در ادامه گفت: «اگر یکی از آدمها به علت حماقت و سبک‌مغزی و برای خوردنمایی مقررات را رعایت نکند و با حیوانی وحشی مواجه شود، طبق وظیفه، من و نگهبانان باید حیوان را از بین ببریم.»

- اگر به حکم وظیفه‌تان، این کار را انجام نمی‌دادید، چه می‌کردید؟
- در غیر این صورت، انسانیت داوری می‌کرد که برای حفظ جان افراد بکوشیم.

من می‌خواستم چیزی بپرسم، اما بولیت علامت داد که سکوت کنم. سپس به بالا اشاره کرد. در چند قدمی ایوان حیوانی که سرش از درخت آکاسیا بلندتر بود دیده می‌شد؛ یک سر با پوزه باریک، صاف و زیبا که لکه‌های خرمایی‌رنگ روی آن بود و دو مثلث تیز به‌جای گوش و مژه‌های بلند و پریشتمشکی زیبایی داشت. یک زرافه جوان بسیار با احتیاط غذای خود را در میان تیغها جستجو می‌کرد. ناگهان زرافه دیگری پیدا شد که بزرگتر از اولی بود.

بولیت با یک نفس گفت: «مادر زرافه.»

این زرافه نیز شبیه زرافه کوچکتر بود. او به کنار زرافه دیگر آمد و آنها باهم از شاخه‌ای به شاخه دیگر جای خود را عوض کردند و بالاخره از

جلوی چشم ما ناپدید شدند.

بولیت گفت: «می‌بینید که در این جا چقدر حیوانات مطمئن و خوشبخت هستند. تازه زرافه‌ها جزء ترسوترین حیوانات به حساب می‌آیند اما با این حال به کلبه‌ها نزدیک می‌شوند.»

من پرسیدم: «راستی این روزها در نایروبی از بولیت بزرگ، بولیت گاو وحشی صحبت نمی‌شود؟»

مدیر پارک سلطنتی سختی گفت: «چی، بولیت گاو وحشی؟»
او چانه‌اش را به دستش فشار داد و چهره‌اش درهم رفت.
- من این لقب را مدت‌هاست که نشنیده‌ام.
- این لقب واقعاً برازنده شماس.

- آه بله، می‌دانم. من تمام قوایم را برای این که این نام سرزبانها باشد، به کار گرفته‌ام. بولیت گاو وحشی، شکارچی عاجهای فیل و شاخهای کرگدن، بولیت یک شکارچی ماهر که هرگز تیرش به خطا نمی‌رود. ارائه‌دهنده بزرگترین شکارها در تمامی ایالات.
- در شرق آفریقا، داستان شما زبانزد همگان است.
- بله همین‌طور است.

او یکباره از جای خود بلند شد و با یک قدم خود را به کناره ایوان رساند، با دستش نرده را گرفت. نرده زیر انگشتان محکم او به صدا افتاد.
پرسید: «خُب، من چه می‌توانستم بکنم؟»
او منظورش بیشتر با مرغزار، آبشخور و با قلعه کلیمانجارو بود تا من.
سپس بسمت میز برگشت و نشست.

- برای این که حروف الفبا را یاد بگیرم، یک تفنگ به من جایزه دادند.

هنوز ده ساله نشده بودم که پدرم مرا با خود به اولین شکارش برد. لای لای من، غذا خوردنم، بزرگ شدنم همیشه با داستانهای شکار و شکارچیان ماهر، همراه بود. به من آموختند که چگونه درست مثل یک بومی به دنبال شکار بروم و تیر را درست بالای شانهاش و در سمت راست قلبش هدف قرار دهم. البته زمانی که تصمیم داشتم بطور جدی به این کار پردازم، پدرم ناگهان عصبانی شد و مرا مجبور کرد که به پانسیون در انگلستان بروم.

تا آن زمان، گویی بولیت با خودش حرف می زد، اما پس از مدتی مرا شاهد قرار داد.

- فکرش را بکنید! خوابگاهها، کلاسها، درس، سالن غذاخوری به جای آتشی در میان اردوگاه، آفتاب مرغزار و حیوانات آزاد... من تنها یک راه داشتم و آن را انتخاب کردم؛ خانه را با تفنگ و قطار فشنگم ترک کردم تا به تنهایی زندگی کنم. همین طور هم شد و من بخوبی زندگی کردم.

صدای بولیت در آخرین جملات، غم غریبی با خود داشت. او سکوت کرد اما بر روی صورتش حالتی از تفکر، اغماض و دیرباوری پیران دیده می شد. بولیت چهل سال هم نداشت اما وقتی به گذشته اش برمی گشت گویی این شادبها و دیوانگیهای جوانی، متعلق به کس دیگری بود.

من براحتی می توانستم گذشته این دوست محزون را مرور کنم. گذشته او به عنوان یک شکارچی چیره دست از اقیانوس هند تا دریاچه های بزرگ آفریقا شناخته شده بود. هنوز هم در کافه های نایروبی

و هتلهای اوگاندا و مزارع تانگانیکا مردان از گذشته بولیت صحبت می‌کردند؛ یکی از قدرت و جان سختی او و دیگری از لجاجت باورنکردنش، یکی از شجاعت او و دیگری از اطمینان به شامه و تیراندازیش سخن می‌گفت و هریک با مثالی، حرف خود را تأیید می‌کردند.

دولت به علت حوادثی چون: قتل عام فیلیها به خاطر عاجهایشان توسط سوداگران هندی و گله‌گاوهای وحشی که توسط بومیها به خاطر گوشتشان کشته می‌شدند، همچنین حیوانات درنده‌ای که به علت پوست گران‌قیمتشان هلاک می‌گشتند، به بولیت مأموریت داده بود که کمین‌گاههای بیشماری برای رهایی احشام و وحشت بومیها از حیوانات وحشی، ساخته شود. به نظر من، سالهایی مملو از ترس، صبر، خطر و کمین همراه زندگی با حیوانات در کنار مرغزار و شبهای پرستاره، تصاویری بود که در ذهن بولیت مرور می‌شد. گویی او در خواب می‌گفت: «چطور ممکن است؟ کیهور و تمامی اینها را به یاد دارد.» وقتی متوجه شد که منظورش را نفهمیدم، با بی‌صبری گفت: «بسیار ساده است، برای کشتن حیوانات، باید آنها را بخوبی بشناسید و برای شناختشان باید آنها را دوست داشته باشید. البته هرچه بیشتر دوست بدارید بیشتر آنها را خواهید کشت و دیگر چه گرسنه باشی یا نباشی، چه از آن گوشت استفاده کنی و چه آن را بفروشی، چه آن حیوان خطرناک باشد یا نباشد و چه زیبا و دوست‌داشتنی فرقی نمی‌کند، حتی اگر عمق قلب شما متأثر شود باز باید آنها را کشت... آخر چرا؟»

به او گفتم: «نمی‌دانم، شاید تنها زمانی که حیوان را می‌کشید،

احساس می‌کنید متعلق به شما بوده‌اند.»

بولیت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید این طور باشد.»
 یک دسته آهو با شاخهای ظریفی که به پشت سرشان متمایل شده بود، از میان مرغزار گذشتند. بولیت با نگاهش آنها را بدرقه کرد و گفت: «امروز، وقتی آنها را نگاه می‌کنم روحم سرشار از شادی می‌شود اما در گذشته، من بزرگترین و زیباترین آنها را انتخاب می‌کردم و هرگز تیرم خطا نمی‌رفت.»

من از او پرسیدم: «حتماً از دواجتان بود که شما را عوض کرد؟»
 نه، این مسأله قبل از این که سیبل را ملاقات کنم، روی داد و بیش از این قابل توضیح نیست. روزی مثل همیشه شلیک می‌کنی و حیوان در خپاک می‌غلطد، اما ناگهان احساس می‌کنی که لذت خونریزی در وجودت تمام شده و برایت بی‌اهمیت است. باز به این کار ادامه می‌دهی اما متوجه می‌شوی که دیگر قادر به انجام این کار نیستی و دوست داری آنها را زنده بینی.

بولیت بسوی پلکان قدم برداشت و به منظره وسیعی که مملو از مه شرجی بود، نگریست و گفت: «من تنها کسی نیستم که این روش را انتخاب کردم. تمامی مدیران پارکهای سلطنتی از شکارچیان قدیمی هستند و همگی جزء سلاخهایی که روش خود را عوض کرده‌اند.» خنده نامحسوسی کرد و ادامه داد: «اما چون من در کشتار پیشرفته بودم در مقابل آن نیز پیشتر می‌رفتم، شاید مسأله‌ای طبیعی باشد البته فکر می‌کنم... و دیگر این که...»

بولیت بدون این که جمله‌اش را تمام کند، به انتهای مرغزار، جایی که

سفره آب دیگر چیزی بیش از لکه‌ای درخشنده نبود، نگاهی کرد و از من پرسید: «آیا از همین طرف، پاتریسیا بسوی حیوانات رفت؟»

- بله همین جا بود، باید او را می دیدید تا باورتان شود.

- هنگامی که در برابر آنها بی دفاع باشید، حیوانات متوجه می شوند.

او بسوی من بازگشت، اما به نظر می رسید که به دنبال توضیح بیشتری می گردد بنابراین ادامه داد: «کیهورو به من گفته که دخترم مدت طولانی با شما صحبت کرده است.»

- زمانی که پاتریسیا به یادم آورد باید این پارک را ترک کنم، محبت فراوانی به من ابراز کرد، اما با این گفته، دیگر من دوست او نبودم!

بولیت زمزمه کرد: «آه! بله.»

او چشمهایش را بست. شانه‌هایش افتاده به نظر می رسید و بازوانش بدون نیرو کنار بدنش آویزان بود و حالت یک حیوان بیمار را پیدا کرده بود.

بولیت گفت: «آیا او واقعاً احساس تنهایی می کند؟» او چشمهایش را گشود و ادامه داد: «آیا شما نمی توانید مدت بیشتری این جا بمانید؟»

من پاسخی ندادم.

او با تواضع گفت: «ما هر روز صبح و عصر ارتباط رادیویی با نایروبی داریم بنابراین شما می توانید تاریخ بلیت خود را عوض کنید.»

من پاسخی ندادم و بولیت گفت: «قبول می کنم که هرکس در زندگی کارهایی دارد.» سپس بدون این که مرا نگاه کند، رهایم کرد. درست همانند آنچه پاتریسیا انجام داده بود.

من ایوان را ترک کردم تا در کلبه‌ام که گچ ضخیم دیوار، آن را خنک

می کرد ناهارم را بخورم. بوگو، چند قوطی کنسرو و یک شیشه نوشابه برایم باز کرد. من از او پرسیدم: «آیا دوباره پاتریسیا را دیدی؟» او گفت: «نه، آقا.» چون او را می شناختم منتظر حرف دیگری نبودم. با این حال بر روی گونه‌ها و پیشانی‌ش لرزشهایی دیده می شد. او بدون این که بخواهد، ادامه داد: «من دیگر آن دختر سفیدپوست را ندیدم اما همه اهالی دهکده راجع به او با من صحبت می کنند.»

بوگو مردد بود بنابراین کمی صبر کرد. من خود را به غذا خوردن مشغول کردم چون هر سؤالی ممکن بود این احتیاج به درد دل کردن را از بین ببرد. بوگو ادامه داد: «مردم او را خیلی دوست دارند، بسیار زیاد. اما او آنها را می ترساند.»

من فریاد زدم: «ترس!»

- آقا، او جادوگر حیوانات وحشی است در ضمن مردم قسم می خورند که پدر او یک شیر است. من به یاد صورت بولیت افتادم و پرسیدم: «آنها می گویند پدر پاتریسیا به یک شیر شبیه است؟» - نه، آقا در واقع آنها از یک شیر واقعی صحبت می کنند.

صدای بوگو مثل همیشه، بی تفاوت نبود و صورتش با آن همه چین و چروک خاکستری رنگ به نظر می رسید، گویی از شدت ترس رنگش پریده باشد.

با این که بوگو مسیحی بود ولی همانند اروپاییها لباس می پوشید و روزنامه‌های انگلیسی زبان کنیا را می خواند. از او پرسیدم: «آیا شما این حرفها را باور می کنید؟»

- آقا همه چیز امکان دارد. همه چیز، اگر خدا بخواهد.

آیا او به خدای مبلغین مذهبی فکر می‌کرد یا به خدای سرزمین آفریقا؟

او با زمزمه ادامه داد: «آنها دختر کوچک مرغزار را درحالی که کنار یک شیر بزرگ دراز کشیده و شیر، دختر را در میان پاهای خود مثل بچه‌اش گرفته بود، دیده‌اند.»

من از او پرسیدم: «چه کسی او را دیده است؟»
- بومیها.

- چه کسی؟

- آنهایی که او را می‌شناسند.

او با درماندگی مرا می‌نگریست. نمی‌توانستم حدس بزنم که مایل است در این هول و هراس به او نزدیک شوم یا این‌که بی‌اعتنا از آن بگذرم.

به او گفتم: «بوگو، به تمامی داستانهایی که در طول این سفر شنیده‌ای و برایم ترجمه کرده‌ای، فکر کن! در اوگاندا، بومیها کسانی را دیده بودند که به آنها مرد پلنگ می‌گفتند، در تانگانیکا مردم از مردان مارمانند حرف می‌زدند و در دریاچه ویکتوریا از کسی صحبت می‌کردند که با خدای پیری که بیش از هزار سال داشته، یعنی خدای کروکودیل حرف زده است، آیا این داستانها را به یاد داری؟»

- بله، آقا.

نمی‌دانم که آیا توانسته بودم او را قانع کنم یا نه؟ اما صدایش دوباره به حالت قبل برگشته بود و دیگر بر روی چهره‌اش لرزشی احساس نمی‌شد.

یک نگهبان وارد کلبه شد و بوگو پیام او را برایم ترجمه کرد؛ آن نگهبان در اختیارم گذاشته شده بود تا در امنیت و آسایش از پارک دیدن کنم، چون قوانین پارک ایجاب می‌کرد که بدون محافظ مسلح در آن منطقه رانندگی نکنیم. نگهبان همراه با اسلحه پرفشنگ خود در اتومبیل، کنار بوگو نشست و من در صندلی عقب قرار گرفتم.

پارک بسیار وسیع بود و قسمتهای متفاوتی داشت. مرغزار گاهی پوشیده از خار، گاهی جنگلی و گاه بیابانی به نظر می‌رسید و در آن، تپه‌ها و قله‌های مرتفع به چشم می‌خورد اما همه‌جا، توده‌ی باعظمت برفهای قلّه کلیمانجارو که در زیرش مناطق سوزان پارک قرار گرفته بود، دیده می‌شد. حیوانات به این طرف و آن طرف می‌رفتند. من هرگز این همه گورخر را یکجا ندیده و دویدن این همه شتر مرغ و جت و خیز آهوها، آنتیلوپها، گاوهای وحشی و زرافه‌ها را مشاهده نکرده بودم.

هیچ حصاری پارک را از مرغزار جدا نمی‌ساخت و حدود مرزها تنها بر روی نقشه ثبت شده بود. در این حال گویی حیوانات می‌دانستند که این منطقه حفاظت شده و مطمئن متعلق به آنهاست، شاید این دانسته‌ها را از زبانی شگفت و عجیب کسب کرده بودند.

شکوه و زیبایی طبیعت و وفور حیوانات مرا به وجد آورده بود. با این حال احساس می‌کردم همین زیباییها مرا منقلب و پریشان ساخته است زیرا اگر می‌خواستم ماشین را متوقف کنم و به حیوانات نزدیک شوم، نگهبان اجازه نمی‌داد بیش از چند متر، جلوتر بروم و خودش نیز همراه می‌آمد.

آیا من دلم نمی‌خواست با اتومبیل از هزاران کوره‌راهی که در عمق

درختها و در میان تپه‌ها، آن‌جا که سایهٔ بوته‌ها بر لانهٔ حیوانات وحشی افتاده بود، بگذردم. ولی ما کمترین آزادی برای انتخاب راه دلخواهمان جز میری که قانون پارک تعیین می‌کرد، نداشتیم. در واقع این راه، جاده‌ای نسبتاً عریض بود که از میان پارک سلطنتی می‌گذشت و از آن‌جا چند راه فرعی نیز منشعب می‌شد که توسط بولیت احداث شده بود.

من به یاد گفتگو با بولیت دربارهٔ توریستها و محافظت از جان آنها افتادم. من نیز یکی از آنها بودم؛ نه بیشتر و نه کمتر. اما بولیت به من قول داده بود که پناهگاهها و رازهای آنجا را به من نشان دهد. در واقع دیدار من با پاتریسیا صبح زود در کنار آبشخور مرا بیشتر برمی‌انگیخت.

گاهی محافظ، دست استخوانی سیاه و بلندش را بسمت چپ و یا راست بلند می‌کرد و می‌گفت: «سیمبا-تعیو.»

اینها تنها کلماتی بودند که من می‌فهمیدم. او منظورش این بود که در جنگلی دوردست در میان درختان خاردار شیرهایی وجود دارند و در پشت کوههای آتشفشانی که رفتن به آنجا ممنوع است دسته‌فیلهایی، زندگی می‌کنند. اتومبیل همچنان در راه از پیش تعیین‌شده، حرکت می‌کرد و من هر لحظه احساس می‌کردم که از چیزی محروم شده‌ام. بالاخره، دیگر نتوانستم گرمای هوا و گرد و خاک را تحمل کنم و به بوگو دستور دادم مرا به کلبه‌ام بازگرداند.

در برابر کلبه، بوگو پاهایش را بصورت خیردار به هم زد و دست استخوانی سیاهش را به کلاهش برد، قطار فشنگ را از روی شانه‌اش برداشت و بالبخندی به درخشش دگمه‌های فلزی لباسش بسوی دهکدهٔ بومیها به راه افتاد. در واقع او کارش را به اتمام رسانده و مرا از شر

حیوانات وحشی حفظ کرده بود.

به خورشید نگرستم چون قبل از این که برای صرف چای به منزل بولیت بروم، وقتی برای استراحت داشتم. چه کاری می توانستم انجام دهم؟

دیگر از مه انبوهی که گرما آن را به وجود می آورد اثری نبود. آسمان صاف و روشن به نظر می رسید. انوار خورشید بازی خود را با سطح زمین و در دایره کوهها از سر گرفته بود. شعاعهای خورشید از میان برفها عبور می کردند بطوری که آن پوشش سفید به رنگ یاقوتی و طلایی دیده می شد.

دیگر هیچ حیوانی در انتهای مرغزار دیده نمی شد، پرندگان نیز خاموش بودند و میمونها سرو صدا نمی کردند؛ حتی یک شاخه بر روی درختان نمی جنید. آرامش و سکوت نیروی عظیمش را به نمایش می گذاشت و خورشید رفتن خود را به تعویق می انداخت تا دیرتر، حیوانات و موجودات را به دست بالهای تاریک شب بسپارد.

بوگو پرسید: «آقا اوامری دارید؟»

ناگهان صدای او مرا به خود آورد، درونم لرزشی احساس می کردم. لحظاتی از زندگی در محدوده انسانی دور شده بودم و اینک بازگشتم، سرم را بالا آوردم، خود را محصور می دیدم، چه کاری می توانستم انجام دهم تا با یگانگی مرغزار و برفهای آفریقا هماهنگ باشد درحالی که شب بر روی آنها سایه افکنده بود؟ از میان بوته های خاردار دو مرد خارج شدند؛ دو ماسایی.

با این که اطلاعات کمی داشتم اما مطمئن بودم که آنها از همان نژاد

هستند. یک مسافر بر راحتی می‌تواند ژالوها، آمبوها، واکامباها، کیکویوها، مروها و گپیکی‌ها را با یکدیگر اشتباه بگیرد اما حتی اگر یکبار در این دشتهای خشک با ماسایی‌ها برخورد کرده باشد دیگر هیچ‌گاه آنها را از یاد نخواهد برد.

آنها رفتاری شاهزاده‌وار، آرام و در عین حال سبک دارند. این رفتارشان که سر خود و نیزه‌هایشان را بالا می‌گیرند و تکه پارچه‌ای بر روی شانه می‌اندازند که نیمی از بدنشان را می‌پوشاند و نیمی دیگر را عریان می‌سازد، عجیب به نظر می‌رسد.

آنها زیبایی شگفت‌انگیز مردان سیاهپوست را دارند گویی از زمانهای دور از راههای ناشناخته و رود نیل آمده‌اند. آنها در حرکات و عملکردشان جرأت و جسارت عجیبی دارند. این گروه نه چیزی می‌خواهد و نه به کسی احتیاج دارد و در انزوای شب‌گردیهایش با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کند و تمامی سلاحهای ابتداییش را از بستر خشک رودخانه‌ها با دست خود می‌سازد. آنها آنقدر مغرورند که بر خاک انسانها نه خانه‌ای و نه گوری از خود به جا می‌گذارند و این آزادی مغرورانه مطلق که بیان‌کردنی نیست، برایشان کافی است.

... اینک دو ماسایی، با پیشانی بلند، گردن صاف و قدمهای سریع و سبک در حاشیه اردوگاه راه می‌افتند. یکی از آنها پیر و دیگری یک موران جوان بود. مورانها، جنگجویان نوجوانی هستند که طبق آداب و رسوم این قوم پس از این‌که دوران نوجوانی را پشت سر می‌گذارند و در شکار و خون‌افتخار کسب می‌کند همچون گلی در قبیله شکوفا

می‌شوند و دیگر کاری ندارند جز این‌که چندین سال شجاع و زیبا باقی بمانند. علامت مخصوص این افراد، موهایشان است. چون در شرق آفریقا زنان و مردان بومی از اولین تا آخرین روز زندگیشان تمامی موهای خود را می‌تراشند در حالیکه مورانها تنها کسانی هستند که در تمامی مدت بهار موهای وزوزی خود را با تیغ نمی‌زنند و اجازه می‌دهند موهایشان رشد کند. آنها پیشانی خود را می‌بندند و شیره گیاهان خاصی را می‌گیرند تا از موهایشان مراقبت شود و سریعتر رشد کند.

آنها موی خود را به نازکی یک شاخه مو می‌بافند و آنها را پیچ و تاب می‌دهند تا مجدد به نظر برسد و بعد آن را با چربی گاو تقویت می‌کنند، سپس با گل قرمز و خاک رس آغشته کرده، آنچنان‌که همانند یال یک حیوان درنده یا شبیه به لانه ماران و یا یک بوته سوزان و یا کلاه خود مسی به نظر می‌رسد.

پیرمرد و موران جوان به کلبه من نزدیک شدند. من به بوگو گفتم: «از آنها خواهش کن لحظه‌ای صبر کنند.» بوگو گفت: «اما... آقا... ولی...»

صورت پرچین و چروکش خاکستری رنگ شد. آنگاه با درماندگی گفت: «اما آنها ماسایی هستند.» بوگو یک کیکویو بود و هنوز این چوپانان دشتهای بایر و صحرانشینان بی‌پناه و بی‌رحم و این جنگجویان راکه از اولین روز تولد شجاع به دنیا آمده بودند به یاد داشت. این افراد، مسکنهای آنها را در دهکده‌هایشان به تاراج برده، سوزانده و معدوم ساخته بودند.

به آرامی به او گفتم: «من کنار تو هستم، همچنین محافظین پارک با اسلحه‌هایشان در چند قدمی ما می‌باشند.» بوگو نجوا کرد: «درست

است، آقا.» اما زمانی که ماسایی‌ها را طرف صحبت قرار داد صدایش بی‌طنین بود.

بوگو گفت: «کواهری!» این کلمه آشکارا به آنها خوش آمد می‌گفت. نگاه مردان سیاه و برهنه که تنها تکه پارچه‌ای بر دوش داشتند بر روی مرد سیاهی که همانند اروپاییها لباس پوشیده بود، متمرکز شد. این نگاه، تحقیری به حد تنفر بود مثل حشره‌ای که آن را زیر پاله کنند و دور بیندازند. شاید بوگو خود را با آداب و رسوم جدید وفق داده بود اما ماسایی‌ها، هرگز تغییر نمی‌کردند. من نیز به آنها خوش آمد گفتم. موران منتظر بود تا ببیند پیرمرد چه می‌کند؛ او مستقیم به چشمان من نگاه کرد. واضح است که من هم‌مراز او نبودم چون من با خونی دیگر متولد شده‌ام. به هر حال در زیر آسمان کبود، مردی که همپای ماسایی‌ها باشد، وجود نداشت. من سفیدپوست بودم و در این سرزمین بیگانه به حساب می‌آمدم. در نظر من فروتنی، ادب و احترام را ازین نمی‌برد. پیرمرد با ملاحظت بزرگوارانه‌ای سلام داد و موران نیز بدون این‌که هیچ اثری بر روی صدا یا صورتش دیده شود، خوش آمد گفت. پیرمرد با یک ضربه ملایم نیزه‌اش را جلوی پایش انداخت. او با استواری خاصی ایستاده بود شاید فکر می‌کرد در لحظه‌ای که یک رئیس پیر ماسایی با ادب برخورد کرده است او می‌تواند از امتیاز گیسوانش استفاده نموده و جرأت و جسارت نشان دهد؟ او از کجا فهمیده بود که رفتارش به بهترین وجهی با آن زیبایی باورنکردنی مطابقت دارد؟

این بدن جوان و ورزیده که عضلات کشیده، ظریف و دلفریب را

دربر گرفته بود، قدرت فوق‌العاده‌ای را نمایان می‌ساخت که هیچ چیز نمی‌توانست با آن شجاعت مردانه برابری کند. صورتش با دهانی سخت و یاقوتی‌رنگ، بینی صاف و مردانه، چشمانی درشت که از بی‌رحمی می‌سوخت گویی از درون، با اشعه‌های طلایی می‌درخشید و توده پرپشت موهایش همانند فلزی قرمز رنگ بازوی برهنه‌ای را که خم کرده بود، مزین می‌ساخت.

در وجودش آرامش خواب و قساوت یک ماسک ترسناک دیده می‌شد. چنین موهای زیبایی که همانند گلی تازه به نظر می‌رسید به او اجازه هرکاری را می‌داد. چالاکی، قدرت و پاکی موران همانند یوزپلنگ سیاهی که در برابر اشعه آفتاب اندام مخملی‌اش را کش و قوس می‌دهد، قابل تحسین بود. آیا بیشتر از این، چیزی می‌توان خواست؟

از بوگو پرسیدم: «اسم او چیست؟» موران مرا لایق جواب دادن ندانست بنابراین پیر مرد به جای او گفت: «اورینوگا.» سپس ادامه داد: «نام من هم آلكالو است.»

آنگاه از بوگو سؤالی کوتاه کرد که او برایم ترجمه نمود: «او می‌خواهد بداند که شما برای چه این جا هستید؟»
گفتم: «به خاطر حیوانات آمده‌ام.»

آلكالو دوباره شروع به صحبت کرد. بوگو گفت: «او متوجه نمی‌شود زیرا در این جا دیگر کسی حق ندارد حیوانات را از بین ببرد.»

پس از کمی سکوت از آن دو ماسایی پرسیدم که آنها در پارک چه می‌کنند؟ آلكالو گفت: «ما به دنبال چراگاه برای احشام و محل اطراق خانواده‌ها هستیم.»

موران گونه‌اش را به بازویش تکیه داده بود و نیزه‌ای در دست داشت. او از میان مژگان بلند خود با چشمان نیمه‌باز و با غرور و رخوتی خاص مرا می‌نگریست. سکوت، دوباره میان ما حاکم شد اما دیگر نمی‌دانستم به آنها چه بگویم. ماسایی پیر، دستش را به علامت خدا حافظی بالا برد، بدین ترتیب متوجه شیاری در بدن خشک و لاغر او شدم که از ناحیه گردن تا شکمش ادامه داشت، این شکاف جای زخم عمیقی بود که هنوز شکافها و لبه‌های زخم آن به رنگ گوشت و خون دل‌مه‌شده، دیده می‌شد.

آلکالو متوجه نگاهم شد و گفت: «چرم بهترین سپرها با چنگ و دندان شیر برابری نمی‌کند.»

پیرمرد نیزه را از خاک بیرون کشید و متفکرانه به آن نگریست؛ آن سلاح بسیار بلند و تیز بود و کاملاً موازنه داشت. دو سر نیزه باریک بود و وسط آن یکی استوانه فلزی که با دست خودش ساخته شده بود، به چشم می‌خورد. او از آن نیزه می‌توانست به جای زوبین نیز استفاده کند. پیرمرد نیزه را با یک دست تکان داد و با دست دیگر بر روی آن زخم و حشتاک کشید و گفت: «این زخم متعلق به زمانی است که سفیدها به بازی مورانها کاری نداشتند!»

اورینوگا چشمانش را در زیر آن موهای مجعد قرمز و طلایی باز کرد و خندید؛ دندانهایش کاملاً مرتب، تیز و به درخشش دندانهای یک حیوان گوشت‌خوار بود. گویی با خنده‌اش به پیرمرد می‌گفت: «اگر دلت خواست، می‌توانی از سفیدپوستها حرف شنوی داشته باشی چون مدت زیادی است که دیگر تو یک موران نیستی، اما من با تمامی شجاعت و

دلیریم زیانزد خواهم بود و تنها قانون من، بهترین و بیشترین لذت را نصیبم خواهد کرد.» دو ماسایی با قدمهای آرام و سست آنجا را ترک کردند. در دوردست، شیخ آنها، به علت کندی حرکاتشان و زیبایی راه رفتنشان همانند یکدیگر شده بود.

بوگو پرسید: «آقا چه دستوری می فرمایید؟»

به بوگو گفتم: «هرچه زودتر وسایل را برای فردا بسته بندی کن.» چون من در محلی که مردانشان نیز، دست نیافتنی تر از حیوانات وحشی آن بودند کاری نداشتم.

دعوتی که خانم سیبل با این عجله از من کرده بود برایم تنها یک جاذبه داشت؛ دیدن دوباره پاتریسیا. اما زمانی که به بانگالو رسیدم دختر کوچک هنوز بازنگشته بود. خانم سیبل با خنده‌ای عصبی گفت: «هنوز هوا روشن است و بعید می بینم که پاتریسیا قبل از غروب آفتاب بازگردد... چون او شاعریشه است.»

در حرکات سیبل نوعی جنب و جوش مصنوعی و در لحن صدایش که کمی بلندتر شده بود، لذت دستوردادن احساس می شد. او شادابتر از همیشه بود، درست مانند یک خانم خانه دار که از قبل خود را برای درخشیدن در یک محفل، آماده کرده است؛ تمامی این توجهات و تدارکات تنها برای یک مهمان، یک غریبه!

این گردهمایی برای سیبل، آنچنان ضرورت داشت که تنها برای حضور من در آنجا این همه تدارک دیده بود.

بولیت، پیراهن سفید نخ‌ی اتو کشیده به تن داشت، موهای قرمز، خیس و شانه شده بود. او ناراحت و کج خلق به نظر می رسید. به من

گفت: «خیالتان راحت باشد، پاتریسیا به موقع خواهد رسید.» من اسم پاتریسیا را نبرده و به هیچ عنوان، هیچ‌جانم را برای دیدن او نشان نداده بودم. آنها هر دو از دخترشان صحبت می‌کردند و درحالی‌که از من پذیرایی می‌نمودند گفتگویی را که از پیش شروع شده بود، ادامه می‌دادند.

سیل گفت: «در هر حال، ما منتظر این دختر کوچولوی شیطان مرغزار برای مراسم چای، نخواهیم شد.» ما به سالن غذاخوری رفتیم، آن‌جا بر روی میزی که با تور و دستمال‌های قلاب‌بافی مزین شده بود، تمام وسایل لازم مانند: کتری، توری و ظرف‌های قدیمی نقره و سرویس ظرف‌های چینی برای تشریفات صرف چای به چشم می‌خورد. شیر، لیمو، نان تست، کیک، مارمالاد پرتقال، مربای توت‌فرنگی و ساندویچ‌های کوچک مهیا بود و در وسط میز، گلدان کریستالی حاوی گل‌های زیبای میخک، بنفشه، شقایق و گل‌های ظریف و رنگ‌پریده اروپایی که قبلاً توجه سیل را در مورد آنها دیده بودم نیز دیده می‌شد.

به زن جوان گفتم: «من نمی‌دانم با چه زبانی از پذیرایی شما تشکر کنم؟»

- آه! خواهش می‌کنم. من خوشحالم که بالاخره پس از مدت‌ها از لوزمی که داشتیم، استفاده کردم.

سیل دوباره لبخندی زد، اما متوجه نگاه من به گلدان شد سپس به آرامی گفت: «آه، منظورتان، گل‌ها است.» برای اولین بار، صدایش خفه، بم و لحنی صادقانه داشت و در نگاهش درخششی جلوه می‌کرد، من دوباره به یاد زمانی که به گل‌ها رسیدگی می‌کرد، افتادم.

بولیت گفت: «می‌توانیم بنشینیم.»

دو پیشخدمت سیاهپوست با پیراهن بلند سفیدی که بر روی آن کمر بند قرمز رنگی بسته شده بود و با شلوارهای پفی که در میچ پا تنگ می‌شد، صندلیها را جلو کشیدند.

سیل سر خود را بطرف پنجره برگرداند اما آنچنان سریع به جای اول بازگشت که اگر بولیت با تمامی محبت خود حرفی نزده بود من متوجه آن نمی‌شدم.

- عزیزم، نگران نباش، هنوز هوا روشن است.

سیل با زمزمه گفت: «ولی دیگر، چیزی به شب نمانده است.» نگاهش بر روی صندلی خالی افتاد. بولیت با خنده‌ای کوتاه گفت: «عزیزم، شاید مهمانمان از نوشیدن چای خوشحال شود.» سیل لرزید. خود را مرتب نمود و دستی به گردن‌بند مرواریدش کشید، سپس لبخند زد: «چند حبه قند؟ شیر؟ لیمو؟»

این بار طرز صحبت و لبخندش واقعی نبود. سیل دوباره نقش خود را از سر گرفته بود، گویی از آن لذت می‌برد او ادامه داد: «کیک و مارمالاد بسیار عالی است، آنها را برایم از انگلستان می‌فرستند، لطفاً میل کنید؛ احتمالاً مانند تمام مردانی که تنها سفر می‌کنند برای شام چیزی ندارند.» او درحالی که در فنجان خود و بولیت چای می‌ریخت، برای این که به گفتگو حالتی از اعتدال بدهد، نظر مرا راجع به گردش در پارک جو یا شد. من گفتم: «مناظر بسیار زیبا بودند و من تعداد بیشماری از حیوانات را دیدم...» از دور نگاهی سریع به بولیت انداختم، اما او در آن لحظه به پنجره می‌نگریست که دیگر سایه‌های غروب بر آن پرده می‌کشید. سیل

گفت: «حیوانات از دور، بسیار زیبا به نظر می‌رسند؛ بخصوص آهوها. ما قبلاً یک آهوی کوچک و دوست‌داشتنی داشتیم که او را اهلی کرده بودیم.»

- من سامبلین را می‌شناسم. ما دیگر با هم دوست شده‌ایم.

سیبل به همسرش رو کرد و گفت: «جان، شما باید داستان...» اما جمله‌اش را تمام نکرد، زیرا در آن لحظه بولیت به پنجره چشم دوخته بود. سیبل دستوری کوتاه به مستخدمین سیاهپوست داد یکی از آنها پرده‌ها را کشید و دیگری کلید برق را زد. سیبل فریاد کشید: «نه، نه...!»

او می‌خواست عینک سیاهش را به چشم بزند که ناگهان متوجه شد عینکش نیست بنابراین لحظه‌ای دستش را بر روی چشمانش حائل کرد، سپس رو به شوهرش گفت: «جان، لطفاً شمع‌دانهای نقره‌ای را بیاورید.» بولیت شمعها را روشن کرد، نوری زنده و ملایم بر روی ظرفهای نقره‌ای براق، چینهای شفاف، گل‌های ظریف و پرده‌های آبی‌رنگ، شروع به بازی کرد.

آیا این حقیقت داشت که در بیرون این خانه که همانند پناهگاهی درش بسته بود، شب مرغزار، وهم‌آلود شروع می‌شد؟ مرغزاری که جایگاه مردان و حیوانات وحشی بود!

ناگهان به یاد آن پیرمرد ماسایی، آلکالو و موران جوان - اورینوگا - افتادم، سپس گفتم: «من امروز دو ماسایی را در برابر کلیه‌ام دیدم که به نظر فوق‌العاده می‌آمدند، مخصوصاً آن جوان... او...» سیبل فریاد زد: «آه! نه، خواهش می‌کنم ادامه ندهید!» او دیگر به فکر نقش خود نبود.

صدایش حالتی عصبی داشت. مثل این بود که جنگجویان بربر را با خود به آن اتاق مزین شده با پرده‌های آبی، آورده بودم.

سیبل درحالی که دستهایش را بر روی شقیقه‌هایش فشار می‌داد، گفت: «من آنها را می‌شناسم، خیلی خوب هم می‌شناسم، آنها بدنهای عربان مارمانند، با آن موهای انبوه و چشمان دیوانه‌ها... آنها دوباره به این جا آمده‌اند!»

با این‌که پنجره سراسر با پرده پوشانده شده بود، سیبل نگاهی سرگشته و حیران به آن افکند و نجوا کرد: «چه بر سر من خواهد آمد؟ این جا الآن هم جهنم است!»

ناگهان بولیت برخاست. او چه می‌خواست بکند؟ خودش هم نمی‌دانست. بی حرکت و بی صدا ایستاده بود، او با آن قد بلند همانند یک آدم بی دست و پا به نظر می‌رسید. لباس مهمانیش به استخوانها و ماهیچه‌های بدنش چسبیده بود و صورتش، پریشان‌حالی مردی خطاکار را داشت که متظر مرگ است و علت آن را هم نمی‌داند.

سیبل حالت او را دید. آری، تنها نیروی عشق بود که او را بسوی همسرش هدایت می‌کرد. او دور میز چرخ‌زی، دست بولیت را در دستش گرفت: «عزیزم. لطفاً مرا ببخش، همه اینها به خاطر اعصابم است و به خاطر پاتریسیا. من بخوبی می‌دانم نوع دیگری از زندگی برای شما محال است.»

بولیت همانند آدمی منگ، روی صندلی نشست، سیبل نیز به جایش بازگشت. همه چیز در ظاهر مرتب بود و بازی مهمانی می‌توانست از سر گرفته شود. سیبل با لحنی پر از خواهش گفت: «چرا یکی از ماجراهای

شکارتان را برای مهمان عزیزمان تعریف نمی‌کنید؟ مطمئن هستم که برای ایشان جالب خواهد بود. شما ماجراهای شگفت‌انگیزی داشته‌اید!» بولیت گفت: «حتماً عزیزم. همین الآن.» او هر کاری را پس از محبتی که سیبل به او ابراز می‌داشت، انجام می‌داد، اما گاه خوشبختی هم به اندازه ناخوشی می‌تواند فکر را پریشان کند. بولیت می‌خواست دستش را به میان موهایش ببرد اما وقتی متوجه شد، آنها شانه شده و مرتب هستند، دستش را پس کشید و گفت: «نمی‌دانم از کجا شروع کنم.» سیبل پیشنهاد کرد: «داستان را از شب اولی که با هم آشنا شدیم، بازگو کن.»

بولیت گفت: «بله، درست است. بسیار خوب.» سپس بسمت من چرخید و گفت: «ماجرا حدوداً ده سال پیش اتفاق افتاده و مربوط به دسته‌ای از شیران است که مردان را می‌دریدند و حيله‌گری و نیروی شیطانی خاصی داشتند.» بولیت، بخوبی و با طرزی خاص داستان را بیان می‌کرد، به من می‌نگریست اما گویی، منظورش تعریف حادثه برای سیبل بود.

ابتدا سیبل مثل هر کدیابنوی خانه، توجهش به اثر داستان در وجود من بود، اما خیلی زود تمام هوش و حواس او به داستان معطوف شد، دستها و خطوط چهره‌اش آرام گرفت و پاکی و چودش که چشمانش را نورانی ساخته بود او را زیباتر نمایان می‌ساخت. او دیگر همان همسری نبود که در یک شب مهمانی او را سرگرم می‌کرد و برایش صحبت می‌نمود بلکه حالا سیبل او را همانطور که ده سال پیش دیده بود، تصور می‌کرد. مردی که امروز لاغرتر و سبکتر از گذشته و صورتی سوخته‌تر داشت، بدون

این‌که در صدایش خشونتی داشته باشد و یا رگهای خونی در چشمانش دیده شود. در واقع او بولیت را همانطور که بار اول ملاقات کرده بود، می‌دید.

مردی قدبلند و خجالتی که بوی شکار می‌داد. بولیت شکارچی سفیدپوستی که افتخارات بسیاری را کسب کرده و هاله‌ی خطرها او را دربر می‌گرفت. او قصه‌اش را برای یک دختر جوان، ساده، پرهیجان و شاد که از اروپا آمده بود، تعریف می‌کرد و سیبل طوری به صحبت‌هایش گوش می‌داد که گویی تابه‌حال چیزی نشنیده و به گونه‌ای او را می‌نگریست که گویی تابه‌حال کسی او را نگاه نکرده است.

هرازگاهی سیبل، زیرلبی بخشی از داستانی که بولیت آن را فراموش کرده بود، به او یادآوری می‌نمود. او جزئیات و یا بخشی را که در آن قدرت، شقاوت و یا چالاکی حیوانات درنده با شجاعت و زبردستی بولیت ارتباط داشت، بیان می‌کرد. بولیت تحت تأثیر همسر جوانش، باز به یاد بوی خون افتاده و به شکل همان شکارچی بزرگ مرغزار نمایان شده بود، اما برای بولیت و سیبل داستان خستگیها، مخاطرات و سفرها در میان جنگلهای انبوه و کمین‌گاههای سخت و طاقت‌فرسا، لطافت، عجیب کلمات عشق را داشت، عشقی که هنوز هم پایدار بود.

ناگهان بولیت در وسط یک جمله مکث کرد و سیبل نیز که چهره‌اش با نور شمع روشن شده بود، از جا برخاست. هیاهویی با صدای بلند و وحشتناک همانند زوزه‌ای نالان از مرغزار بلند شد. آیا دور بود یا نزدیک به‌حال صدا در اتاق نیز به گوش می‌رسید و تا زمانی که آن صدا خاموش نشد، هیچ‌یک از جایمان تکان نخوردیم.

ناگهان، سیل بطرف پنجره دوید و پرده را پس زد. دیگر نور خورشید نمی‌تایید و غروب به انتها رسیده و سایه بر روی زمین نقش بسته بود.

سیل گفت: «جان! جان! هوا تاریک شده است.»

بولیت به طرف همسرش رفت و گفت: «عزیزم، هنوز نه.»

سیل بسوی اتاق برگشت، دیدن این‌که هر لحظه تاریکی بیشتر و بیشتر می‌شد، برایش غیرممکن بود. اولین نسیم خنک شب از پنجره باز به درون اتاق می‌زد و نور شمعها را تکان می‌داد.

- جان! کاری بکنید. محافظین را بردارید و به دنبال باتری‌ها بروید.

صدای غرشی که چند لحظه پیش شنیده بودیم، آرام‌تر و ضعیف‌تر به گوش می‌رسید. سیل دستهایش را بر روی گوشش گذاشت، بولیت نیز پرده را بر روی شبی که بالا می‌آمد، کشید.

سیل گفت: «جان! جان!»

- من رفتم.

در اتاق باز شد. کیهورو، سیاهپوست چلاق و یک چشم، قدمی به داخل اتاق گذاشت و بدون این‌که حرفی بزند، تنها با چشمکی به بولیت، همراه با لبخندی که دهان بدون دندان‌ش را نمایان می‌ساخت اتاق را ترک کرد. سیل با فریادی از خوشحالی که نه ناله‌ای می‌نمود، خود را بر روی مبلی پرت کرد. دست بزرگ بولیت، صورت زن را که دیگر حتی یک قطره خون در آن دیده نمی‌شد، نوازش داد و به او گفت: «عزیزم، دیگر همه چیز مرتب است.» سیل در پاسخ با نگاهی مبهم گفت: «بله، درست است.» سپس به میزی که بر روی آن سفره توری و دستمال‌های

قلاّب بافی، سرویس چینی و چایخوری نقره بود، نگاهی انداخت و گویی نیرویی تازه گرفته باشد، گفت: «جان لطف کنید و به دنبال پاتریسیا بروید، کوچولو دیگر باید چایش را بخورد.»

زمانی که من و خانم سیبل تنها شدیم، او سعی می‌کرد دوباره لحن صحبت یک خانم میزبان را داشته باشد، اما ضربه‌ای که از دیرکردن پاتریسیا به او وارد شده بود، او را از این کار بازمی‌داشت.

او درحالی‌که سرش را تکان می‌داد، گفت: «دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم؟ جان همیشه حق دارد اما اعصابم تحریک می‌شود و دیگر نمی‌توانم. ما خیلی وقت است که به این شکل با هم زندگی می‌کنیم.»

او تصور کرد که می‌خواهم صحبتش را قطع کنم، بنابراین بایی صبری دستش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم. شما به عنوان یک مهمان یا مسافر فکر می‌کنید این‌جا بسیار جالب و شگفت‌انگیز است، طبیعتاً برای چند روز. اما اگر در این منطقه زندگی می‌کردید با من، هم عقیده می‌شدید. من نیز اول با جان همه‌جا می‌رفتم و این مکان، جالب، زیبا و شاعرانه به‌نظرم می‌رسید اما کم‌کم برایم غیرقابل تحمل شد.» زن جوان دیگر قادر به بیان احساساتش نبود. تنها با نگاهی به چهره او می‌توانستم وحشت را از چشمانش بخوانم. او با آهنگی یکنواخت شروع به تعریف برخی از حوادث کرد: یکبار که ماشین لندرور بولیت به علت بارندگی در گل فرورفته بود، مجبور شدیم تمام شب را در جنگل بگذرانیم. دفعه دیگر، هنگامی که در ماشین بودیم کرگدنی که میان بوته‌های انبوه پنهان شده بود به ماشین هجوم آورد و تنها چیزی که ما را از خطر نجات داد، سرعت عکس‌العمل بولیت در رانندگی بود. بار دیگر شب هنگام، یک

فیل آنچنان از کنار ارابه گذشت که ما صدای پا و نفسش را به وضوح شنیدیم.

سیبل گفت: «اگر فیل هوس می کرد که ما را لگد کند همه چیز واژگون و نابود می شد، حتی آن زمان، دیگر شجاعت و نیروی بولیت کارساز نمی شد. در ضمن ما تازه صاحب فرزند شده بودیم و من آن زمان، ترس واقعی را تا مغز استخوانم و اعماق روحم احساس کردم. این ترس دیگر آرام نمی گیرد و هرگز تمام شدنی نیست بلکه رشد می کند و مرا از پای درخواهد آورد. شبها درحالی که از شدت ترس، خواب به چشمم راه ندارد، صدای منخوف و هول انگیز مرغزار را می شنوم و روزها، هنگامی که بولیت سرگرم سرکشی به پارک و در فکر حیوانات وحشی خود می باشد من باید با خدمتکاران سیاهپوست، تنها بمانم.»

سیبل ادامه داد: «من دیگر نمی توانم صدای خنده های زیربلی آنها، دندانهای سفید و داستانهایشان را که به ارواح، مردان پلنگ و جادوگران ارتباط دارد و بخصوص طرز راه رفتنشان را که بدون کوچکترین صدایی است تحمل کنم.»

بولیت و پاتریسیا نیز بی صدا وارد شدند!

جالب این جاست که من تمام روز آنچنان با بی صبری و با احساسی غیر قابل وصف، منتظر دیدار پاتریسیا بودم که به نظرم مضحک می آمد و اکنون او در برابر من قرار داشت اما من هیچ یک از احساساتی را که او قبلاً به من القا کرده بود، در خود نمی دیدم.

راستی چه وجه اشتراکی بین حضور او، صبح زود در دشت پر از حیوانات وحشی و کودک نمونه ای که اینک دست در دست پدرش وارد

اتاق شده بود، وجود داشت؟

پاتریسیا لباسی از کتان آبی تیره و آهارزده که یقه و سرآستینهایش سفید بود، به تن داشت و جورابهای سفیدش در کفش روباز ورنی او جلوه می‌کرد. گردن بلند و باریکش از میان یقه سفید نمایان بود و چتری از موهای گردش، صاف و شانه کرده بر روی چشمانی که به زیر انداخته بود، دیده می‌شد.

او تعظیم کوتاهی به من کرد سپس مادرش را بوسید و بر روی صندلی مخصوص خود نشست. تنها چیزی که به چشم می‌خورد، دستان برنزه، پرخرایش با ناخنهای دندان‌داری بود که بر روی میز گذاشت.

پاتریسیا نگاهی به شیرینیا و مرباهای سر میز انداخت و با رضایتی خاص گفت: «واقعاً یک مهمانی چای حسابی است.» او فنجانش را از جای پر کرد و مشغول خوردن کیک و مربای پرتقال شد، طرز رفتارش بی‌ار مناسب بود اما مصرانه چشمانش را به زیر می‌انداخت.

سیبل گفت: «بالاخره شما دوشیزه کوچک ما را دیدید و می‌توانید از او، نزد لیز تعریف کنید.» به نظر می‌رسید که از دخترش راضی است و کم‌کم حالت تعادلش را پیدا می‌کند. او با شادی به پاتریسیا گفت: «می‌دانی، مهمان ما یکی از دوستان خانم لیز داربو است.» پاتریسیا چیزی نگفت. سیبل پرسید: «من قبلاً راجع به لیز با تو صحبت کرده‌ام، آیا به یاد می‌آوری؟»

پاتریسیا بدون این‌که سرش را بالا بیاورد، گفت: «بله، مادر، به خاطر دارم.»

صدایش واضح و خوش‌آهنگ بود و هیچ شباهتی به طرز

صحبت کردن محرمانه‌اش در کنار آبشخور نداشت.

هرکسی، حالت خودسرانه پاتریسیا را که نمی‌خواست در بحث شرکت کند، متوجه می‌شد. اما سیبل قصد به‌رخ کشیدن دخترش را داشت، بنابراین گفت: «پاتریسیا، عزیزم، اینقدر خجالتی نباش، چیزی راجع به پارک یا حیوانات تعریف کن، تو همه‌چیز را می‌شناسی، این طور نیست؟»

پاتریسیا درحالی‌که گردنش را صاف کرده و چشمانش را به بشقاب دوخته بود، گفت: «مادر، من چیز جالبی ندارم که تعریف کنم.»
سیبل در حالی‌که نمی‌توانست خشمش را پنهان کند و آشکارا معلوم بود که دوباره اعصابش تحریک شده است، فریاد زد: «تو واقعاً، وحشی هستی!»

سپس با خنده‌ای اجباری به بولیت گفت: «جان، گمان می‌کنم، حافظه شما از دختران بهتر است در ضمن شما هنوز داستان شکار بزرگ را در سیرنگیتی تمام نکرده‌اید.»

پاتریسیا که تا آن‌زمان سرش را بالا نیاورده بود، در آخرین کلمات مادرش این کار را انجام داد و مستقیماً به چشمان بولیت خیره شد. او گویی منتظر این عمل بود و از آن می‌ترسید. ابتدا بولیت با نگاه آن دختر کوچک مقابله می‌کرد، اما هر لحظه میل پاتریسیا بیشتر می‌شد و بالاخره چهره ملایم و متغیر او بر بولیت غلبه کرد و برق چشمانش در چشمان پدر افتاد.

احساس ناتوانی، اشتباه، درد و خواهش بر خطوط چهره بولیت نقش بست اما چشمان پاتریسیا همچنان ثابت باقی مانده بود.

من بعدها متوجه این ردویدل کردن نگاهها شدم. درواقع سیبل توانست با این نگاهها، همه چیز را بفهمد. لبهایش سفید شده بود و نمی توانست از لرزش آن جلوگیری کند. او درحالی که با هر جمله ای، آهنگ صدایش بالاتر می رفت، پرسید: «خب جان! شما هم، به ساکتی دخترتان هستید! همیشه در برابر من، با هم موافقید! شما حتی او را به خاطر این که دیر به خانه آمده و تا این ساعت مرا از شدت غصه به درد آورده، سرزنش نمی کنید. این طور نیست؟»

پاتریسیا به آرامی گفت: «متأسفم مادر، باور کنید، واقعاً متأسفم. امروز کینگ خیلی دیر آمد و بزور می خواست مرا به خانه برساند، حتماً شما صدایش را شنیده اید.» بولیت گفت: «معلوم است، ما صدای او را...» سیبل اجازه نداد که او حرفش را تمام کند و گفت: «کافی است، دیگر نمی خواهم، دیگر نمی توانم با این دیوانگیها زندگی کنم.»

او بطرف من برگشت و با خنده ای آرام که تمامی بدنش را تکان می داد، فریاد زد: «آیا شما می دانید که این کینگ که تا غروب منتظر دخترم بوده و او را به خانه رسانده و پدرش نیز صدای او را می شناسد، کیست؟ آیا این را می دانید؟»

سیبل نفسی تازه کرد و با لحنی زننده و عصبی ادامه داد: «یک شیر، بله یک شیر! یک شیر درنده! یک شیطان!»

او به آخرین حد بحران عصبی رسیده بود، اما ناگهان متوجه حالتش شد و با خجالت و درماندگی درحالی که می دوید، از اتاق خارج شد.

پاتریسیا، همانطور آرام، با لباس آهارزده ای که به تن داشت، نشسته بود ولی گونه هایش تیره شده بود. او به پدرش گفت: «شما با او بروید، او

به شما احتیاج دارد.»

بولیت پذیرفت و رفت. دختر کوچک به من نگاهی کرد. نگاهش بانفوذ نبود و من باید می‌رفتم چون برای هیچ‌کس کاری نمی‌توانستم انجام دهم. بچه شیر... نامی که بومیهای پارک سلطنتی بر روی آن دختر گذاشته بودند.

بوگو که بیرون از کلبه منتظرم بود، وارد اتاق شد و پرسید: «آقا، چه ساعتی شام میل می‌کنید؟»

لباسش، صدایش، چهره‌اش و طرز رفتارش، همچنین اجبار من برای پاسخ دادن به او، همگی مرا به طرز خاصی دگرگون می‌ساخت. به او گفتم: «نمی‌دانم، مهم نیست، بعداً خودم چیزی می‌خورم.»
بوگو گفت: «آقا، مایلید که تمامی وسایلتان را جمع کنم تا فردا صبح از این جا برویم.»

من با فشار دادن دندانهایم به او گفتم: «هروقت که من بخواهم از این جا می‌رویم.» بوگو کمی مردد بود، سرش را پایین انداخت و پرسید: «اما آقا ما خواهیم رفت، این طور نیست؟!»

در لحن صحبتش نشانه‌های ترس، ملامت و خودسری در مورد پارک وجود داشت و این برای من غیرقابل تحمل بود. بنابراین به او گفتم: «این موضوع، تنها به من ارتباط دارد.»
بوگو غرغری کرد: «پس هواپیما چه می‌شود؟»

من کاغذی از دفترچه یادداشتم کندم و چند خطی بر روی آن نوشتم و به بوگو دادم و گفتم: «آن را هرچه زودتر به بانگالو برسانید، فوراً.»
به نظرم آنچه مرا به انجام این عمل وادار می‌ساخت، احساس آزادی در

برابر آن پافشاری نفرت‌انگیز بود. در پیغامم از آقای بولیت خواهش کردم که در ارتباط رادیویی با نایروبی بلیت هواپیمای مرا به زنگبار باطل کند.

برق نیروگاه طبق برنامه پارک، رأس ساعت ده از کار باز می‌ایستاد. من چراغ فانوس را روشن کردم و بیرون کلبه در ایوان نشستم. دیگر نه تشنه بودم نه گرسنه و نه خوابم می‌آمد، حتی قدرت فکرکردن هم نداشتم. هوا خنک بود و ماه در آسمان؛ آنچنان که در تاریکی، خطوط درختان خشک خاردار و قلۀ کلیمانجارو را می‌دیدم. افکارم بسیار مغشوش شده بود. از خود پرسیدم که آیا بر روی لیست خریدی که به بوگو دادم تمام مایحتاج مورد لزوم را نوشتم؟ او باید صبح زود، برای گرفتن آذوغه به دهکده لیتا کیتو در سی کیلومتری پارک نزد نانوای بومی برود. من از سر تفریح و سرگرمی به یاد ترس و وحشت آن راننده سر سیاه و لاک‌پشت مانند که از ادامه ماندنمان در میان حیوانات وحشی آگاه شده بود، افتادم.

دیگر به هیچ چیز جز خستگی نمی‌اندیشیدم. در اطراف کلبه‌ام، صدای مرغزار، خش و خشها، ناله‌ها، سوت زدن‌ها و پیچ‌پیچ‌ها بصورت یک زبان مرموز شبانه درآمده بود. هرازگاهی از میان تمامی این صداها، جیغی تیز، فریادی بلند و آوایی هول‌انگیز به گوش می‌رسید و گاهی سایه‌های عظیمی در انتهای مرغزار می‌گذشت. من با افکاری مملو از شک و تردید منتظر بودم. برای چه سعی می‌کردم؟ بالاخره کسی می‌آمد و مرا از رازهای شبانه آگاه می‌ساخت. احساسی را که از گذراندن آن روز در پارک داشتم و این که چرا قادر به رفتن از آن جا نبودم به من می‌فهماند.

من تا صبح بیدار ماندم اما کسی نیامد!

پنجشنبه دوم

پلکهایم را بستنی گشودم، این بار دیگر یک میمون کوچک زیبا بر رویم خم نشده بود تا بیدار شدنم را نظاره کند، بلکه بوگو راننده‌ام آن جا بود.

- ناهار آقا... ناهار میل می‌کنید؟ از او پرسیدم: «صبحانه».

بوگو گفت: «خیر آقا، ناهار، الآن از ظهر هم گذشته است!»

- آه بله، من خیلی دیر خوابیدم.

در پاسخم حالتی از عذرخواهی احساس می‌شد. نمی‌خواستم تا آن وقت بخوابم اما خوب، پیش آمده بود. در طول هفته‌های بسیار، من بوگو را به برنامه‌ای خاص و بی‌اندازه سخت عادت داده بودم. در واقع ساعت حرکت و ورود، هتل، غذا خوردن و... همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. بوگو برای انجام هر کاری کاملاً آمادگی داشت و اینک من بودم که نظم را برهم زدم و باعث شدم که در میان روز مرا از تخت بیرون آورده و به من غذا بدهند.

بدنم به خاطر آن که تقریباً تمام شب را در ایوان سپری کردم، خشک و له شده بود. بطرف حمام به راه افتادم. اما آبهای داغ و سرد توانست مثل

همیشه عضلاتم را شل کند، خلق و خویم نیز تغییر نکرد چون این کسالت به افکارم ارتباط داشت. همه چیز حتی غذای کنسروی که تا چند وقت دیگر مجبور به خوردن آن بودم و زنگبار^۱ که دیگر فرصت دیدن آن را نداشتم، مرا متغیر و منقلب می ساخت.

راستی چه چیزی در این پارک وجود داشت که باعث می شد آخرین بخش سفرم و شاید زیباترین قسمت آن را ازدست بدهم؟

به یاد حیوانات وحشی افتادم... اگر قرار باشد که گردشی همانند روز قبل همراه با محافظ را دوباره از سر بگیرم، ماندن در کلبه که حداقل مرا از گرما و گرد و خاک حفظ می کرد و نوشیدن شربت‌تی خنک که طبق دستوراتم، بوگو یک جعبه از آن را فراهم کرده بود، ترجیح می دادم.

یک جعبه نوشیدنی! برای چه یک جعبه! برای چه کسی! برای آقای بولیت که از من متغیر بود و آن را به وضوح نشان می داد یا در مورد خانم سیبل که دیگر نمی توانست مرا تحمل کند چون من حمله عصبی او را دیده بودم!

بطور حتم آنها تنها یک خواهش داشتند و آن، دور شدن من از این منطقه بود. اما من تازه، به آن جا عادت کرده بودم و باید می ماندم. آن زمانی که از من خواهش می کردند، بمانم با لجبازی می خواستم بروم اما اکنون....

با این حال، هر لحظه به نیازی که مرا در آن پارک نگه می داشت لعنت می فرستادم. حتی زمانی که آن تصمیم را گرفتم، نمی خواستم علتش را بدانم و بیهودگی و عجولانه بودن آن، مرا آزار می داد.

۱ - بهشتی در اقیانوس هند که بوی گنهای شب بر مرای آن جا را معطر می کند.

من غذایم را تمام کردم. خوراکی بی مزه همراه با نوشیدنی خنک. بوگو از من پرسید: «آقا، چه دستور می دهید؟»

من درحالی که خود را آرام نشان می دادم، گفتم: «کاری ندارم، بروید و استراحت کنید.»

صدای واضح و بیچگانه در آستانه اتاق بلند شد؛ اما نه، او بماند، شما به او احتیاج دارید.

این صدای پاتریسیا بود. او لباس خاکستریش را به تن داشت و کوچکترین صدایی مرا متوجه نزدیک شدنش نکرده بود. در رفتارش، هنوز ادب و نزاکتی که شب قبل هنگام صرف چای نشان داده بود، احساس می شد. نیکلا، میمون کوچولو روی شانهاش قرار داشت و سامبلین، آهوی کوچک او را همراهی می کرد.

پاتریسیا گفت: «پدرم، پیغامتان را به نایروبی فرستاده و مادرم شما را برای صرف شام دعوت کرده است. آنها بسیار خوشحال شدند که شما امروز پارک را ترک نمی کنید.» پاتریسیا، هر کلمه را به آرامی و بسیار جدی بیان می کرد اما در نگاهش، حالت بی قیدی احساس می شد.

من گفتم: «از پدر و مادر شما متشکرم، این خیر مرا بسیار خوشحال کرد.»

پاتریسیا گفت: «من هم از طرف آنها از شما تشکر می کنم.» اما احساسات بولیت و همسرش در مورد من به اندازه احساسات پاتریسیا، برایم مهم نبود بنابراین پرسیدم: «ولی شما، پاتریسیا؟ آیا شما نیز خوشحال می شوید که من مدتی دیگر این جا بمانم؟»

حالت پاتریسیا همانگونه ولی خطوط چهره اش جدی شده بود شاید

این حالت به ادب او ارتباطی نداشت بلکه این وقار، حالتی دقیق، لطیف و پر احساس بچه‌ای بود که مرا در کنار آب‌خور قلّه کلیمانجارو متعجب کرده بود. تنها در صورت گندم‌گونش، تغییررنگ دیده می‌شد. این حالت گویای همه چیز بود و به من امید و شادی بی حد و اندازه‌ای هدیه می‌کرد. او زیر لب پرسید: «می‌خواستم پرسیم برای چه شما می‌مانید؟» من تا به حال از بیان علت ماندنم که بسیار ساده به نظر می‌رسید، سر باز می‌زدم اما بالاخره گفتم: «به خاطر کینگ، شیر شما.»

پاتریسیا سرش را چندین بار بسرعت تکان داد و حرف مرا تأیید کرد طوری که باعث تکان خوردن میمون کوچک روی شانه‌اش شد سپس گفت: «نه پدرم و نه مادرم به کینگ فکر نکردند، اما من بخوبی می‌دانستم که...»

من پرسیدم: «حالا، دوباره با هم دوست شدیم؟» پاتریسیا با حالتی جدی گفت: «شما به خاطر شیر من مانده‌اید و او باید جواب بدهد.»

آنگاه صدایی عجیب که نیمی از آن به آه کشیدن و نیمی به هق‌هق کردن می‌مانست، شنیدیم. راننده‌ام بسختی نفس تازه می‌کرد، پوست صورتش خاکستری‌رنگ شده بود.

از پاتریسیا پرسیدم: «شما از بوگون چه می‌خواهید؟»
- شما بعداً خواهید فهمید، هنوز وقتش نرسیده است.

اضطرابی مرا در بر گرفت. در صحبت‌های پاتریسیا نوعی تعهد و قول احساس می‌شد. در واقع او تنها برای پیغام‌رساندن از طرف والدینش به این جا نیامده بود بلکه تصمیمی مهمتر و مرموزتر در سر داشت.

لحظه‌ای چشمانم را بستم، درست مثل زمانی که انسان گرفتار سرگیجه می‌شود. آیا ممکن بود سرنوشت این دختر کوچک، همانگونه باشد که تصور می‌کردم؟

دوباره به حالت عادی برگشتم. این بار نیز قربانی رؤیاهای بچگانه‌ای شده بودم. باید منتظر می‌ماندم تا زمان مناسب فرارسد؛ زمانی که پاتریسیا باید تشخیص می‌داد. اما نمی‌توانستم در میان دیوارهای کلبه‌ام بنشینم، بنابراین به پاتریسیا گفتم: «برویم بیرون.» از بوگو هم خواستم که برایمان نوشیدنی بیاورد.

پاتریسیا درحالی‌که چشمانش برق می‌زد از من پرسید: «آیا شما لیموناد دارید؟»

من و بوگو نگاهی زد و بدل کردیم، ما هریک به اندازه هم متحیر شده بودیم. راننده من با ترس پرسید: «شاید دوشیزه خانم، سودا دوست داشته باشند.» پاتریسیا گفت: «بله، اگر شما به من شکر و لیمو بدهید با سودا برای خود، لیموناد درست می‌کنم.»

او با دقت، نوشیدنی خود را درست کرد و در برابر مرغزار وسیع و کوه عظیم که در آن ساعات، خورشید آنها را از هر سایه‌ای عاری ساخته بود، مشغول نوشیدن شد.

از او پرسیدم: «آیا شما پیش حیوانات بودید؟»

نه، من صبحانه‌ام را همزمان با مادرم خوردم و بعد تمام صبح را با او درس خواندم. همه چیز بخوبی پیش رفت.

پاتریسیا از فوت کردن به نوشابه‌گازدارش که حباب درست می‌کرد، دست کشید و با نجوا ادامه داد: «مادر بیچاره‌ام، از زمانی که من، دل به

درس می‌دهم بسیار خوشحال است و همه چیز را فراموش کرده، بنابراین وظیفه‌ام بود پس از آنچه دیروز غروب روی داده بود، او را خوشنود کنم.»

دختر کوچک دوباره شروع به فوت‌کردن در لیوان خود نمود. از خطوط چهره‌اش، موضوعی مهم و یا مسأله‌ای آزاردهنده احساس می‌شد. زندگی برای پاتریسیا خیلی مشکلتر از آنچه من تصور می‌کردم، بود. او مادرش را دوست داشت و می‌دانست که چقدر او را آزار می‌دهد ولی کاری از دستش ساخته نبود.

پاتریسیا انگشتش را در نوثابه فرو کرد و آن را لیسید سپس کمی شکر به لیمونادش اضافه کرد. او با غرور گفت: «مادرم بسیار باسواد است. او تاریخ، جغرافی، حساب و دستور زبان می‌داند و اگر من بخواهم، می‌توانم همه چیز را زود یاد بگیرم.»

او ناگهان، صدایش را آهسته کرد، درست مانند زمانی که در کنار آبشخور بودیم. گویی می‌خواست این سخنان مخفی بماند، من مدت‌ها بود که این لحن صحبت‌کردن او را نشنیده بودم. سپس ادامه داد: «می‌دائید، در پانسیون نایروبی، من از همه دخترها زرنگتر بودم و آن را خیلی زود فهمیدم بنابراین می‌توانستم به یک یا دو کلاس بالاتر بروم اما خودم را به خنگی زدم تا آنها مرا برگردانند چون در غیر این صورت در آن‌جا می‌مردم!» پاتریسیا به سرغزار، جایی که برکه‌های آب از دور می‌درخشید و بیته‌های درختان تنومند در عمق خاک به نظر می‌رسید، نگاهی حریصانه انداخت. او با اشتهای زیاد لیموناد را نوشید سپس فریاد زد:

«راندۀ خود را صدا کنید تا برویم.» او میمون کوچولو را از روی شانه‌اش بر پشت سامبلین نهاد و به آنها گفت: «شما دوتا، به خانه برگردید.»

آهوی کوچک درحالی که میمون بر پشتش سوار بود، شمه‌های کوچکش را که هریک به اندازه یک انگشتانه خیاطی بود، با ظرافت از پله‌ای به پله دیگر گذاشت و بطرف منزل بولیت، راه افتاد.

پاتریسیا با شادی از پلکان پایین رفت و در اتومبیل را باز کرد، آنگاه گفت: «اگر تنها بودم مثل همیشه پیاده می‌رفتم ولی، حال با شما...» چشمان درشت تیره‌اش از خوشحالی می‌درخشید، بطور حتم او در این فکر بود که چگونه من این راه دشوار را با این که بدنم به وسیله تیغها و گیاهان پاره‌پاره و بریده می‌شود، دنبال می‌کنم درحالی که او، براحتی از میان این جنگل انبوه عبور می‌نماید.

بوگو پرسید: «دوشیزه خانم، کجا برویم؟» پاتریسیا خیلی سریع به زبان کیکویو با او صحبت کرد. بوگو درحالی که از شدت ترس چینهایی صورتش می‌لرزیدند سرش را بطرف من برگرداند. ناگهان پاتریسیا فریاد زد: «ساکت، شما ساکت باشید!» او با زبان مادریش صحبت می‌کرد، زبان فرمان‌دادن با اقتدار طبیعی و نیروی بچه‌هایی که از زمان تولد خود، به پیشخدمتهای سیاهپوست دستور می‌دهند.

بوگو با لکنت گفت: «اما... اما... دوشیزه!» آقا، ممنوع است. مطلقاً ممنوع است که میان حیوانات، بدون محافظ رانندگی شود.

من به پاتریسیا گفتم: «درست است که پدر شما...»

- با وجود من، به کسی احتیاجی نیست.

درحالی که مردد بودم، ناگهان کیهورو از میان بوته‌های خاردار بیرون پرید و بطرف ما آمد و درحالی که نیم‌تنه خود را بر روی باسن از شکل افتاده‌اش جلوتر می‌کشید و تفنگ دو لول خود را بر روی شانۀش نگه می‌داشت به اتومبیل نزدیک شد. او مرا با تنها چشمش نظاره کرد. من متوجه حیرانی او شدم زیرا او وظیفه داشت بدون این که پاتریسیا بفهمد، همه‌جا مراقبش باشد، بنابراین زمانی که پاتریسیا با من می‌آمد چگونه می‌توانست او را تعقیب کند؟!

من پیشنهاد دادم: «به‌جای یک محافظ، کیهورو را با خود ببریم؟»
پاتریسیا با کراهت جواب داد: «به‌جای محافظ! او بهترین تیرانداز و شکارچی این پارک است، درضمن او بهتر از همه این‌جا را می‌شناسد و مال من است.»

او به کیهورو اشاره کرد و سیاهپوست به علت بدن علیش، بسختی داخل اتومبیل لغزید و کنار بوگو نشست. لرزشی از سر نفرت، بوگو را فراگرفت چون هیچ وجه اشتراکی بین محافظین که آن یونیفرم زیبا را پوشیده بودند و کارشان همراهی بازدیدکنندگان پارک بود، با آن موجود یک‌چشم و ناقص که حتی لباسهای پاره‌اش بوی شکار و عرق می‌داد، وجود نداشت. از طرفی کیهورو از قبیله واکامبا بود که پس از ماسایی‌ها جزء جنگجویترین و خشنترین قبیله‌ها به حساب می‌آمدند.

ما از راه میان پارک که تنها جاده مخصوص توریستها بود و من از قبل آن را می‌شناختم، حرکت کردیم. دختر کوچک پشت خود را به صندلی اتومبیل تکیه داد و پاهایش را دراز کرد، سپس آنها را جمع کرد. پاتریسیا گفت: «اتومبیل شما شبیه یک تخت متحرک است.»

اتومبیل یک شورلت کرایه و مدل چند سال پیش بود، اما مسلماً خیلی بزرگتر و راحتتر از لندرور بولیت به نظر می‌رسید.

پاتریسیا درحالی که با ذوق، دست و پای خود را تکان می‌داد، گفت: «فقط، فقط این اتومبیل از جاهایی که پدرم می‌رود، نمی‌تواند عبور کند، در ضمن از داخل آن، بیرون دیده نمی‌شود.»

پاتریسیا پشیمانی را روی صندلی کشید و نزدیک من آمد و درحالی که به آرامی می‌خندید، زیر لبی گفت: «کیهورو را نگاه کنید، آیا او شبیه یک میمون بیچاره‌ای که در قفس زندانی شده، نیست؟» با این که پاتریسیا بسیار آرام سخن گفت اما شکارچی سیاهپوست، نام خود را شنید و بطرف ما برگشت. من هرگز، چهره او را از نزدیک ندیده بودم؛ در میان بیست جای زخم، چشم راست او، بصورت یک لکه سیاه و به شکل یک سوراخ خونین بود. پاتریسیا با اشاره‌ای به کیهورو فهماند که با او کاری ندارد. بنابراین چهره زجرکشیده‌اش دوباره بسمت جاده برگشت.

من از پاتریسیا پرسیدم: «چگونه این بیچاره، تمام این زخمها را برداشته است؟»

او با جدیت گفت: «او بیچاره نیست. سیاهان از این که زشت باشند نازاحت نمی‌شوند، در ضمن اگر آنها اثری از شکار بر خود داشته باشند، بسیار مغرور خواهند شد.»

- اما او چگونه به این روز افتاده است؟

پاتریسیا جواب داد: «شانه و باسن او به خاطر دنبال کردن حیوانات نبوده بلکه این اتفاق در پارک رخ داده است. او در مورد حیوانات

وحشی، از خود بسیار اطمینان داشت. اما یکبار یک گاو وحشی او را به هوا انداخت و از روی او رد شد و یک بار دیگر هم که می‌خواست از تنه درخت بالا برود یک کرگدن از پشت به او حمله کرد.»

- اما صورتش! آیا اینها جای چنگال است؟

- بله، بدون تردید.

من او را با دقت بیشتری نگاه کردم. در صدا و خطوط چهره‌اش، حالت خاصی از غرور احساس می‌شد. زمانی که پاتریسیا این حوادث را برایم تعریف می‌کرد، چشمانش تیره و لبهایش زنده‌تر شده بود. جای زخمی که بر روی صورت کیهورو دیده می‌شد اثر چنگالهای یک یوزپلنگ بود. کیهورو مدتهای زیادی آن حیوان را تعقیب می‌کرد و زمانی با تنها تیری در تفنگش که آن را هم پدر پاتریسیا به او بخشیده بود، به دنبال شکار رفت، اما نتوانست حیوان را در جا بکشد بنابراین، حیوان به اندازه کافی نیرو داشت تا بتواند کیهورو را به زمین انداخته و او را از هم بدرد، تا این که کیهورو چاقوی خود را در قلب حیوان فرو برد. هنگامی که پاتریسیا، این داستان را به اتمام می‌رساند، بتندی نفس می‌کشید و دستهایش را در هم گره کرده بود. من از او پرسیدم: «آیا شما از کیهورو راضی هستید؟»

- او از هیچ چیز نمی‌ترسد.

- پدر شما هم، همینطور؟

- من نمی‌خواهم حرفی بزنم. ساکت شوید!

خلق و خوی او بسیار سریع تغییر می‌کرد و من به این موضوع عادت کرده بودم. با این حال من تحت تأثیر رنجی که در چهره او دیده می‌شد،

قرار گرفتم؛ چهره‌اش رنگ پریده و نگاهش اسیر شکنجه‌ای بود که تنها حمله‌ای ناباورانه از دردی جسمانی می‌توانست علت آن باشد.

- سفیدپوستها حق ندارند، من نمی‌خواهم آنها حیوانات را از بین ببرند.

پاتریسیا صدایش خفه بود و نفس نفس می‌زد.

- سیاهها، انسانهای دیگری هستند. آنها حق دارند. آنها با حیوانات زندگی می‌کنند و خودشان نیز مانند حیوانات هستند و به غیر از حیوانات، سلاح دیگری ندارند. اما سفیدها... با تفنگهای بزرگشان و صدها تیری که دارند! آنها تنها به خاطر سرگرمی حیوانات را می‌کشند، برای این‌که لاشه‌هایشان را بشمارند.

ناگهان، صدای دختر کوچک بعدی بالا گرفت که همانند حملهٔ عصبی به نظر می‌آمد.

- من متفرم، من از تمام شکارچیهای سفیدپوست متفرم و به آنها لعنت می‌فرستم.

چشمان پاتریسیا بر روی چشمان من ثابت ماند، او متوجه حالت نگاه من شد و فریادش به زمزمه‌ای همراه با ترس مبدل گشت.

- نه... نه پدر خودم، مردی بهتر از او وجود ندارد. او بهترین کارها را برای حیوانات انجام می‌دهد. دلم نمی‌خواهد در مورد حیواناتی که او کشته، صحبت شود.

من از او پرسیدم: «اما شما از کجا می‌دانید؟»

- زمانی که من بسیار کوچک بودم، او برای مادرم و دوستانش، این داستانها را تعریف می‌نمود درحالی‌که فکر می‌کرد من چیزی نمی‌فهمم!

اما الان نمی‌خواهم، نمی‌توانم تحمل کنم... چون من او را خیلی دوست دارم.

آنگاه من به یاد آن نگاهی که شب قبل بین پاتریسیا و بولیت رد و بدل شد، افتادم. نگاهی که او را از ادامهٔ داستان شکار سرنگیتی بازداشت.

پاتریسیا شیئهٔ اتومبیل را پایین کشید و سر خود را بیرون برد و مدتی طولانی از گرد و خاک سوزانی که از سرما بلند شده بود، استنشاق کرد. هنگامی که دوباره به چهرهٔ او نگاه کردم، دیگر اثری از پریشانی و ناراحتی دیده نمی‌شد. گویی، بی‌صبرانه در انتظار خوشبختی بود.

او دستوری به بوگو داد. اتومبیل، وارد کوره‌راهی پرپیچ و خم و پر از دست‌انداز شد. آیا در امتداد میری بودیم که ما را بسمت بوته‌های پر رمز و راز و یا لانه‌های حیوانات وحشی هدایت می‌کرد؟ برخلاف عادت همیشگی، بوگو بسیار بد رانندگی می‌کرد؛ گاز می‌داد، ترمز می‌کرد و این کارها اتومبیل را به صدا درآورده بود.

ما در هیاهوی وحشت‌آوری به حرکت ادامه می‌دادیم که ناگهان، پاتریسیا گفت: «بایستید، شما با این سر و صداها حیوانات را می‌ترسانید و آنها را به خشم می‌آورید.» او بازوی مرا گرفت و فرمان داد: «بیایید» سپس خود را تا گوش من بالا کشید و زمزمه کرد: «او دیگر خیلی دور نیست.» سپس بر روی زمین پرید و بطرف بوته‌های خاردار رفت.

در ضمن راه رفتن، پاتریسیا با تمامی وجود، مراقب من بود. او بوته‌های خاردار را کنار می‌زد، شاخه‌های خاردار را بلند می‌کرد و گذرگاههای سخت و دشوار را بنا دآوری می‌نمود. من پشت سر او حرکت می‌کردم؛ یک تپه و یک برکه را دور زدم و بسختی از کوه مرتفعی

بالا رفتم، گاهی مجبور بودم روی زانوهایم راه بروم و گاهی بر روی زمین می خزیدم. بالاخره دختر کوچک ایستاد. ما در میان دره‌ای که در کنار آن پرچینه‌های انبوه و فشرده دیوارمانند، روئیده بود، قرار داشتیم. پاتریسیا، مدتی طولانی سکوت کرد تا جهت باد را بفهمد. سپس با صدایی بی‌ار آهسته به من گفت: «تکان نخورید. حتی تا زمانی که من شما را صدا نزدم، نفس نکشید. بسیار مراقب باشید. این مسأله بسیار مهم است.»

او بدون کوچکترین مشکل تا قله آن دره بالا رفت و در میان بوته‌های انبوه ناپدید شد. من در میان سکوتی محض بر روی خاک وحشی آفریقا در کنار سرزمین اکوادور، که خورشید از میان آسمان گذشته و هوا غرق در شعله آتش بود، تنها ماندم. در واقع من، در میان یک جنگل خشک گم شده بودم و تنها می توانستم توسط یک دختر کوچک که خود نیز در میان بوته‌های خاردار محو شده بود، با دنیای انسانی ارتباط برقرار کنم.

اما این ترس نبود که سراسر وجود مرا می لرزاند و غرق در عرق می کرد، حتی حس خطر، سرچشمه حالات من نبود، شاید ترسی مافوق ترس عادی، اما می لرزیدم زیرا هر ثانیه مرا به ملاقات آنچه در ورای شرایط انسانی بود، نزدیکتر می کرد. با این حال هیچ خوشبختی با این ترس قابل معاوضه نبود، زیرا پیش‌بینی ما صحیح بود....

صدای خنده بیچگانه‌ای، بلند و روشن و شاید شگفت‌آور همانند صدای انعکاس زنگ، در مرغزار طنین افکند. البته صدای خنده‌ای که پاسخ آن را می داد، شگفت‌انگیزتر بود. آری، حقیقتاً صدای خنده بود زیرا من، نه در فکرم و نه در احساسم، کلمه دیگری برای این غرش بلند

و ملایم جانوری، نمی‌توانستم بیابم، اما نه، چنین چیزی، آن‌هم به این سادگی نمی‌توانست حقیقت داشته باشد.

در آن لحظه، هر دو خنده با صدای زنگدار و غرش با یکدیگر شنیده می‌شد و هنگامی که صداها خاموش شدند پاتریسیا مرا صدا کرد. درحالی‌که می‌لغزیدم و سکندری می‌خوردم و به درختچه‌ها چنگ می‌زدم و بوته‌های خاردار را کنار می‌زدم، از سرایشی بالا رفتم، دستانم پر از تیغ شده بود و خون قطره قطره از آن می‌چکید.

در پشت آن دیوار سبز، منطقه وسیعی از علفهای کوتاه دیده می‌شد و در آستانه این چمنزار، درختی تقریباً بلند، روئیده بود و از تنه گره‌دار و کوتاهش، شاخه‌های بلند و محکم همانند شعبه‌های یک چرخ، بیرون زده و سایه‌بان بزرگی را ایجاد می‌کرد. در زیر سایه این درخت، یک شیر وحشتناک با تمامی قدرت و در میان پوست فاخرش که موجی از یالهای او بر روی پوزه‌اش افتاده بود، استراحت می‌کرد.

در میان پاهای جلوییش که بسیار بزرگ بود و چنگاله‌ایش که آنها را باز و بسته می‌کرد، پاتریسیا را دیدم که پشش را به سینه حیوان درنده تکیه داده بود و گردنش نیز در دسترس دهان باز آن حیوان قرار داشت. همچنین با یک دستش، پشم شگفت آن حیوان را نوازش می‌کرد. اولین فکری که به ذهنم رسید نام او بود «کینگ». بهترین نام برای سلطان حیوانات. شیر سرش را بلند کرد. او مرا دید. سستی و کرختی خاصی، عکس‌العمل مرا ضعیف کرد. دم او هوای ساکن را جارو می‌کرد و مانند تسمه یک شلاق بر پهلویش فرود می‌آمد. ترسی میهم، آنچنان ماهیچه‌هایم را منقبض کرد که دیگر نلرزیدم.

با جرقه‌ای درونی متوجه این واقعیت شدم که پاتریسیا دیوانه است و مرا نیز در دیوانگی‌اش شریک نموده است. من نمی‌دانستم چه چیزی او را حفظ می‌کرد اما در مورد من....

شیر بلندتر غرش می‌کرد و دستش را محکم‌تر تکان می‌داد اما گویی، صدایی عاری از هرگونه طین و آهنگ به من دستور می‌داد: «هیچ نترسید، حرکتی نکنید... صبر کنید.»

پاتریسیا با یک دست، محکم یال حیوان را کشید و با دست دیگر، پوزه حیوان را در میان دو چشمش مالید و در همان زمان با پیچ‌پیچ به شیر گفت: «آرام باش کینگ، تو آرام می‌مانی، او یک دوست جدید است، یک دوست... کینگ... یک دوست...»

ابتدا او به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد اما کمی بعد به زبان آفریقایی ادامه داد. البته کلمه کینگ مرتب تکرار می‌شد. دم ترسناکش، به آرامی به زمین افتاد و غرش او، کم‌کم خاموش شد، پوزه‌اش را بر روی زمین نهاد. یالهایش که در یک لحظه سیخ شده بود به حالت اولش برگشت.

صدای آهسته‌ای به من گفت: «یک قدم جلو بیاید.» من نیز همان کار را انجام دادم، شیر بی‌حرکت مانده بود. اما چشمانش یک لحظه از من غافل نمی‌شد. من قدمی دیگر جلو رفتم.

با هر دستوری و با هر قدمی به وضوح می‌دیدم که بطرز وحشتناکی فاصله بین آن شیر و گوشت بدنم کمتر می‌شود! او، مزه گوشت و خون را حس می‌کرد. من چه دستاویزی برای فرار و کمک در برابر این جرقه چشمان زردرنگ که بر روی من ثابت مانده بود، داشتم؟

با خود می‌گفتم که سگهای وحشی بچه‌ها را دوست دارند و حرف

آنها را گوش می دهند، ناگهان به یاد دوستم که یک رام کننده کولی بود، افتادم. او هر شب، سر خود را میان دندانهای یک شیر عظیم الجثه می گذاشت، همچنین برادرش که نگهبان حیوانات درنده در یک سیرک بود، شبهای سرد، میان دو بیر می خوابید، بنابراین به خود امید دادم که اگر به کمک احتیاج داشته باشم، کیهورو به یاریم خواهد آمد. اما من تنها با تصوراتی اطمینان بخش خود را راضی می کردم. درحالی که هر لحظه این خیالها، در برابر این صدای پر رمز و راز که مرا بسوی آن حیوان درنده می برد، ارزش خود را از دست می دادند. این غیر ممکن بود که از این صداها سرپیچی کنم چون می دانستم تنها شانس من برای زندگی هستند. تنها این نیروی بسیار ضعیف و خطرناک بود که پاتریسیا، حیوان درنده و مرا در اعتدالی سحرشده، حفظ می کرد.

اما، آیا این وضع ادامه می یافت؟ من قدمی دیگر برداشتم، در آن حال اگر دست خود را دراز می کردم، براحتی می توانستم شیر را لمس کنم، او این بار غرشی نکرد اما پوزه اش را همانند قله آتشفشان باز کرد و نیم خیز شد.

پاتریسیا فریاد زد: «کینگ، بایست کینگ.»

صدای او آنچنان غرق در اراده و اطمینان از قدرتش بود که من جا خوردم. در همان لحظه پاتریسیا با تمامی قدرتش، ضربه ای به پیشانی حیوان وارد کرد. شیر سر خود را بطرف دختر کوچک چرخاند و پلکهایش را به هم زد، سپس به آرامی دراز کشید.

پاتریسیا به من گفت: «زود دستتان را به من بدهید.» من درست همان کاری را که او می خواست انجام دادم. کف دستم را بر روی گردن کینگ

بالای یالش قرار دادم. پاتریسیا گفت: «تکان نخورید.» او در سکوت شروع به نوازش پوزه حیوان در میان دو چشمش کرد و سپس به من دستور داد: «حالا، گردنش را بمالید.» من همانطور که او می‌گفت، عمل می‌کردم. پاتریسیا ادامه داد: «تندتر و محکمتر.»

شیر پوزه‌اش را کمی جلو آورد تا مرا از نزدیک بو کند، آنگاه دهن‌دره‌ای کرد و چشمانش را بست، پاتریسیا دستش را برداشت و من دوباره بسختی پشم حیوان درنده را نوازش کردم. کینگ هیچ تکانی نمی‌خورد. پاتریسیا به جدیت گفت: «خوب است، شما با هم دوست شدید.» ناگهان، شروع به خندیدن کرد و شیطنتی که با تمام پاکی در وجودش بود و من نیز آن را بسیار دوست داشتم تبدیل به شادی کودکانه‌ای شد.

او از من پرسید: «شما خیلی ترسیده بودید، این طور نیست؟»

به او گفتم: «ترس، هنوز هم این جاست.»

با آوای صدای من، شیر چشمان زردش را باز نمود و به من نگاه کرد. پاتریسیا گفت: «نوازش او را قطع نکنید و به صحبت کردن ادامه دهید.» بنابراین من تکرار کردم: «ترس، هنوز این جاست... هنوز هم... هنوز هم...» شیر لحظه‌ای به صدایم گوش داد، دهن‌دره‌ای کرد و خود را منقبض نمود من در زیر دستم ماهیچه‌های قوی و گره‌خورده‌ای احساس می‌کردم. او پاهای جلویش را جمع کرد و بی حرکت ماند.

پاتریسیا گفت: «خُب، حالا او شما را می‌شناسد. بوی شما را، پوست و صدایتان... همه چیز شما را، حالا می‌توانیم بنشینیم و صحبت کنیم.» من حرکت دستم را بر روی گردن شیر آرام کردم، کمی صبر نمودم و

سپس دستم را برداشتم. پاتریسیا گفت: «این جا بنشینید.» او توده‌ای از علفهای خشک را به من نشان داد که به اندازه یک قدم از چنگالهای شیر فاصله داشت. من، ذره ذره زانوهایم را خم کردم و خود را به زمین فشار دادم و تاحدی که برایم امکان داشت، به آرامی نشستم. شیر پوزه‌اش را بسیار آهسته بطرف من برگرداند، چشمانش چندین بار بر روی دستها، شانه‌ها و صورتم خیره ماند. او به دقت مرا می‌نگریست. آنگاه با تعجیبی شگفت‌آور، درحالی که هر لحظه ترس من زائل می‌شد، در نگاه شیر بزرگ کلیمانجارو که بر روی من متمرکز شده بود، حالتی را که به نوع بشری ارتباط داشت، احساس کردم. حالتی که حتی می‌توانستم آن را توصیف کنم؛ کنجکاوی، خوش قلبی، مهربانی و بخشش یک موجود قدرتمند.

پاتریسیا گفت: «همه چیز بخوبی پیش می‌رود.» در واقع او منظورش کینگ نبود بلکه آوای او از یگانگیش با دنیا حکایت می‌کرد؛ دنیایی که نه در آن نرده‌ای وجود داشت و نه تیغه‌ای و این دنیا با وساطت و دخالت پاتریسیا، دنیای من هم محسوب می‌شد. من با تمام وجودم به این موضوع بی‌بردم که در لحظه‌ای که احساس امنیت جایی نداشت، من توانستم ترس و وحشتی را که در حافظه‌ام بود از خود دور کنم. در واقع انس میان یک شیر بزرگ و یک انسان نشان می‌داد که هیچ ارتباطی بین سلطه آنها بر یکدیگر وجود ندارد و آنها هر یک در جای خود پهلوی به پهلوی قرار دارند.

درحالی که مجذوب آن شیر بودم، همانند آنچه پاتریسیا قبلاً انجام داده بود بر روی پوزه شیر خم شدم و با نوک ناخنهایم آن سه گوش

قهوه‌ای تیره را که دو چشم طلائی او را از هم جدا می‌کرد، لمس نمودم. لرزشی خفیف یال کینگ را دربر گرفت. لبهای آویزان او لرزید و با خمیازه‌ای پوزه‌اش باز شد و دندانهای تیز او به ملایمت برق زد.

پاتریسیا گفت: «نگاه کنید، خوب نگاه کنید، او به شما لبخند می‌زند.»
من چه فکری می‌توانستم بکنم؟ آیا من صدای خنده کینگ را در دره نشنیده بودم؟

پاتریسیا گفت: «من بهترین زمان را برای ملاقات شما انتخاب کردم. او به اندازه کافی غذا خورده و سیر است.» او به شکم قوی شیر، ضربه‌های ملایمی زد و اضافه کرد: «این ساعت گرمترین وقت روز است، اما او در این سایه راحت است.»

پاتریسیا به میان پاهای جلویی شیر لغزید، بطوری که موهایش با یال پرپشت حیوان درهم شد و گفت: «متوجه شدید که نه و حشتناک بود و نه سخت.»

- البته به شرطی که با شما باشم.

هنوز این کلمات را تمام نکرده بودم که متوجه تغییراتی در وجودم و اطرافم شدم. من از حالت رخوت خارج شدم و در خود شادی بی حد و اندازه‌ای که غیرطبیعی بود، احساس کردم. من در زیر نور و چشم‌اندازی که پیرامونم بود، به خاصیتی شگفت پی بردم؛ یلپانی که از دنیا جدا شده و درختی که در خاک لم یزرع روییده و به جای برگهای سبز، شاخه‌هایش خاردار بود و در زیر این شاخه‌ها درنده‌ای عظیم و حیوانی که در شکار از همه حیوانات مخوفتر است در آزادی کامل و در قلمرو خود، درحالی که من پیشانی او را نوازش می‌کردم، خوابیده بود.

اما تمامی این جریانها تنها به لطف پاتریسیا دختری که لباس یکدست خاکستری به تن داشت و انسان را به یاد پیلۀ کرم ابریشم می‌انداخت واقعی و قابل لمس بود و توسط شعور و احساسم ثبت می‌شد.

من به چه طریقی می‌توانستم محبت و حق‌شناسیم را که در نوع خود بی‌نظیر بود، برای او توضیح دهم؟...

بدین‌سان، ما هر سه روی زمین زیر سایۀ درخت در کنار هم بودیم. من از او پرسیدم: «پاتریسیا به من بگویید، چگونه همهٔ اینها شروع شد؟» ناگهان، دختر کوچک با حرکتی تشنج‌وار، یال شیر را در مشت خود گرفت و سر بزرگ و پرپشمش را کشید و به چشمان طلائی او خیره شد، سپس گفت: «زمانی که کیهورو او را به من کادو داد، او آن‌قدر کوچک و ضعیف بود که حتی شما نمی‌توانید تصور کنید.» او لحظه‌ای به پوزۀ کینگ نگاه کرد. در خطوط چهرۀ بیچگانهٔ او، حالتی از دیرباوری، تأثر و ناراحتی احساس می‌شد درست همانند مادرانی که در برابر پسر بزرگسال خود به‌یاد زمان نوزادی آنها می‌افتند.

پاتریسیا با کشیدن آهی ادامه داد: «آن زمان، من بسیار کوچک بودم و کیهورو کاملاً مال من نبود. البته یک چشم نداشت اما هنوز کرگدن او را در میان درخت له نکرده بود. بنابراین زمانی که پدرم برای سرکشی به تمام نقاط پارک که هرگز کسی تا به حال آن را ندیده است، می‌رفت، کیهورو نیز همراهش بود. می‌دانید، او شامۀ بهتری نسبت به پدرم در مورد حیوانات دارد. یک روز صبح، کیهورو در یک گودال در جنگل یک بچه شیر پیدا می‌کند که بنا به گفته‌اش دو روزه بود و مدام گریه

می کرد.»

پاتریسیا یکی از گونه‌های خود را به یال شیر مالید. من از او پرسیدم: «اما، چگونه او را ترک کرده بودند؟» دختر کوچک یکی از انگشتان خود را خم کرد و گفت: «شاید پدر و مادرش به دنبال شکار از این پارک خارج شده بودند و در محلی که پدرم نمی‌توانست از حیوانات حمایت کند، شکارچیان آنها را کشته باشند.» او انگشت دیگرش را خم کرد و ادامه داد: «شاید مادرش بچه‌های زیادی داشته و از این‌که از ضعیفترین آنها مراقبت کند، خسته شده باشد.» دختر کوچک گونه خود را محکمتر به یال باشکوه شیر فشار داد و گفت: «شاید هم او را به حد کافی دوست نداشتند.»

ترحمی خاص از صدای پاتریسیا احساس می‌شد، گویی هنوز هم آن شیر عظیم در برابر سخته‌های مرغزار، بی‌دفاع و بی‌یاور بود. پاتریسیا با صدایی بلند و درحالی‌که در میان پاهای عظیم حیوان قرار داشت، گفت: «شما هرگز موجودی به این کوچکی ندیده بودید و من قسم می‌خورم که کینگ در آن زمان حتی از دو مشت دست پدرم در کنار یکدیگر، کوچکتر به نظر می‌رسید. او بسیار لاغر بود و حتی یک تار مو بر روی بدنش دیده نمی‌شد. او از شدت گرسنگی و تشنگی و ترس ناله می‌کرد. مادرم می‌گفت: «او درست شبیه بچه‌ای است که تازه به دنیا آمده، در واقع برای زنده ماندن بسیار ضعیف است.» اما من نمی‌خواستم که او بمیرد.

آنگاه پاتریسیا تمام جزئیات را با غمی خاص برایم تعریف کرد؛ او شرح داد که چگونه از بچه شیر مراقبت کرده، او را قوی نموده و در واقع

جانی دوباره به او بخشیده است.

- ابتدا با پستانک به او شیر می‌دادم سپس مقدار زیادی قند به او می‌خوراندم، درضمن او را به خوردن شورها عادت دادم. او با من و در کنار من می‌خوابید. من همیشه مراقب بودم که سرما نخورد و زمانی که عرق می‌کرد او را خشک می‌کردم. غروب که هوا خنک می‌شد لباسهای خودم را تن او می‌کردم و زمانی که به اندازه کافی چاق شده بود برایش جشن غسل تعمید ترتیب دادم!

دختر کوچک ادامه داد: «این، من بودم که برایش اسم انتخاب کردم و درحالی که همه با من مخالف بودند، بخوبی می‌دانستم که او به واقع شاه و سلطان خواهد شد.»

پاتریسیا دوباره آهی مادرانه کشید اما با آهنگی بیچگانه ادامه داد: «شما نمی‌دانید که یک شیر با چه سرعتی رشد می‌کند. من تازه یاد گرفته بودم که چگونه از او مراقبت کنم که او هم اندازه من شده بود.» درحالی که چهره دختر کوچک، سن واقعی را نشان می‌داد، گفت: «در آن زمان ما شروع به بازی کردیم و من هر کاری را که می‌خواستم کینگ انجام می‌داد.»

پاتریسیا بشدت پای شیری را که با یک ضربه می‌توانست او را به تکه گوشتی تبدیل کند، عقب زد و در برابر حیوان بزرگ درنده که چرت می‌زد، با حالتی متشنج ایستاد. از چهره او، براحتی می‌توانستم ادعای او را به تملک حیوان همچین تبی که او را فرا گرفته بود، متوجه شوم. شاید او می‌خواست مرا و یا خود را متقاعد کند که آن حیوان با آن همه عظمت و قدرت درست مثل زمانی که طرد شده بود و تنها با کمک پاتریسیا نفس

می‌کشید، به خودش تعلق دارد.

او فریاد زد: «او هنوز هم، هر کاری را که من بخواهم انجام می‌دهد. نگاه کنید! نگاه کنید!»

من در آن روز شاهد جدیدی برای ترس و وحشتی بودم که پاتریسیا آن را به من القا می‌کرد، اما ترس و اضطراب من، تنها به خاطر خود پاتریسیا بود.

ناگهان، دختر کوچک زانوانش را خم کرد و تا حدی که قدرت داشت، بلند پرید و با پاهای جمع و با جستی که شدت سقوطش را بیشتر می‌کرد، بر روی پهلوی شیر فرود آمد. او چندین بار این پرش را انجام داد سپس با مشت و سرش، ضرباتی را به شکم شیر وارد ساخت. او درحالی که بر روی یال شیر می‌پرید و آن را با دست نگاه می‌داشت و با شدت آن پوزه‌ مخوف را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، فریاد زد: «خُب کینگ! جواب بده! کینگ. تو مرا نمی‌ترسانی، درنده بزرگ. خُب کینگ! بلند شو! حالا معلوم می‌شود که چه کسی قویتر است.»

شیر بزرگ از پشت غلتید، یک پایش را دراز کرد و پوزه سیاه خود را باز نمود. من با اضطراب به یاد کیهورو افتادم و گفتم: «کیهورو، شلیک کن! الآن او را از هم می‌درد!»

به جای غرش مرگی که من در انتظار آن بودم، صدای بلند و شادی را شنیدم که از سر شعف به جای خنده کینگ جایگزین شده بود. او با پاهای عظیم به جای این که پاتریسیا را زیر خود تکه تکه کند، به ملایمت به او نزدیک شد و با چنگالهای بسته او را بلند کرد و با ملاطفت بر روی زمین خواباند. اما پاتریسیا همچنان به او حمله می‌کرد و کینگ نیز همانند

بار قبل به او جواب می داد. اما شور بازی، آنچنان کینگ را سرگرم کرده بود که دیگر پاتریسیا را به آرامی بر زمین قرار نمی داد بلکه او را همانند یک توپ پرتاب می کرد. هریک از ضرباتش اعجازی از قدرت و دقت بود. او از انتهای پایش مانند یک راکت استفاده می کرد و به اندازه ای ضربه می زد که بدن نحیف دختر کوچک بدون کوچکترین خراشی، به پرواز درآید.

پاتریسیا سعی کرد تا راه گریزی از این ضربه های ملایم پیدا نماید و بالاخره آن را یافت، آنگاه بسمت گوشه های شیر رفت و آنها را با وحشیگری کشید و شصت دستانش را در چشمان کینگ فرو برد. اما کینگ بلندتر می خندید و سرش را تکان می داد، همچنان بر روی پاتریسیا می غلتید بدون این که حتی امکان له شدن او را در زیر توده سنگین بدنش بدهد. به هر حال، دوباره دختر بر پهلوئی دیگر درنده ظاهر می شد و همه چیز از نو آغاز گشت.

بالاخره پاتریسیا، درحالی که نفس نفس می زد و موهایش غرق عرق بود و لباس سرهم خاکستریش مملو از موهای بلند شیر و علفهای خشک و تیغ شده بود، بازی را تمام کرد و در کنار شیر درنده دراز کشید و نفسی تازه کرد. شیر، دست و گردنش را لیسید و پاتریسیا درحالی که غرق در لذت بود، با تمام وجود می خندید. درواقع کینگ بوضوح، تمامی هوش و ذکاوت و فرمانبرداری محضش را نشان داده بود.

من آهسته گفتم: «من به خاطر شما خیلی ترسیدم.»

- برای من!

او بر روی یک آرنجش بلند شد و با ابروهای درهم و لبهای فشرده

گویی به او توهین شده باشد مرا نگریست.

- شما فکر می‌کنید که این شیر به من آسیبی می‌رساند؟ شما نمی‌دانید

که من هر کاری که بخواهم با او می‌توانم انجام دهم؟

چشمان او حالت خاصی به خود گرفت سپس گفت: «اقتباه می‌کنید،

اگر من بخواهم، کینگ شما را در یک لحظه تکه‌تکه خواهد کرد. امتحان

کنیم؟» قبل از این که جوابی بدهم. پاتریسیا سر حیوان را بسمت من

چرخاند و مرا با انگشت به او نشان داد، ناگهان از حنجره او صدایی آرام

و درعین حال خشن خارج شد. کینگ تنها با یک حرکت موجی

ماهیچه‌ها از جا برخاست. من تا به حال او را ایستاده ندیده بودم. او

بسیار عظیم به نظر می‌رسید. یال او افراشته و سخت شده بود و دستش با

شدت بر پهلوهایش فرود می‌آمد. چشمانش، زرد کمرنگ و شانه‌هایش

جمع شده بود و می‌رفت که....

پاتریسیا گفت: «نه، کینگ، نه...»

او یک دستش را بر روی سوراخهای بینی کینگ که از شدت

عصبانیت باز شده بود، گذاشت و به آرامی چندین بار سوت زد. کینگ،

جهش خود را متوقف ساخت.

رنگم پریده بود و وقتی پاتریسیا مرا دید، خنده‌ای از سر شیطنت و

درعین حال مهربانی سر داد. او گفت: «این به شما می‌فهماند که دیگر

به خاطر من نترسید.»

او شروع به مشت و مال دادن گوش شیر کرد. عضلات سخت شده‌ی او

هنوز می‌لرزیدند. پاتریسیا با شادی گفت: «بهتر است که شما بروید چون

کینگ برای باقی روز نسبت به شما سوءظن دارد، البته دفعه‌ی دیگر که شما

را ببیند، همه چیز را فراموش می کند.»

سپس پاتریسیا، راه بازگشت را به من نشان داد. من تنها لازم بود به نوک قله که از آن سوی دره نیز کاملاً مشخص بود، می رسیدم و آنگاه مستقیم بسوی خورشید حرکت می کردم. پاتریسیا به پشت کینگ پرید. من دیگر برای آنها اهمیتی نداشتم.

بعد از ظهر روبه پایان بود. حیوانات از لانه های خود خارج می شدند. من به زحمت آنها را می دیدم. بین من و دنیای خارج تنها کینگ -دوست پاتریسیا- و شیر بزرگ کلیمانجارو وجود داشت. یال او، چشمان طلائی، تشنج پوزه اش و پاهایی که مانند یک توپ با آن دختر کوچک بازی می کرد، در هر پیچ و خم بونه ای و یا در هر چشم اندازی از بیابان به یاد می آمد. هنگامی که به اتومبیل رسیدم، بوگو از گله گاو و تعداد افرادی که در حرکت بودند برایم توضیح داد، اما وسوسه آن شیر مرا از گوش دادن به او باز می داشت. در واقع من، زمانی که صفوف طولی از مسایی ها را بر روی جاده اصلی دیدم، متوجه سخنان راننده ام شدم و حضور ذهنم را به دست آوردم.

من در طول زندگی و در زیر این آسمان آبی، گاه حرکت کوچ نشینان را دیده بودم اما فقیرترین و بی چیزترین آنها همیشه دارای وسایلی حتی بسیار ابتدایی و ناچیز بودند و آنها را بر روی پالان حیواناتشان حمل می کردند، اما مسایی ها بدون هیچ گونه بسته و یا وسیله ای، حتی یک چادر برای محافظتشان و یا وسیله ای برای آماده کردن غذایشان حرکت می کردند. تنها صد رأس گاو لاغر و ضعیف که ستون مهره ها و دنده هایشان در زیر پوست تیره و شل آنها بوضوح نمایان بود، به همراه

آنها دیده می‌شد. در واقع این قبیله و یا بهتر بگویم این عشیره با این‌که تنها یک دسته گاو متعلق به آنها بود هیچ نشانی از بدبختی به همراه نداشت.

تمامی آنها حتی زنانشان که لباسهای ژنده و پاره به تن داشتند و مردان نیزه به دست که تنها با یک تکه پارچه بدن برهنه خود را می‌پوشاندند، با قدمهای محکم، گردن افراشته و چهره‌ای با غرور در حرکت بودند. خنده‌ها و فریادهای خشن در طول صفوف حرکتشان شنیده می‌شد. در این دنیا هیچ‌کس به اندازه آنها غنی نبود چون آنها هیچ چیز نداشتند اما چیز بیشتری هم نمی‌خواستند.

گروه ماسایی‌ها تمامی عرض جاده را اشغال کرده بودند. آنها می‌توانستند راه را برای عبور اتومبیل‌ها باز کنند اما متوجه نبودند بنابراین بوگو مجبور شد از جاده خارج شود و از روی دست‌اندازهای مرغزار عبور کند و ماسایی‌ها را دور بزند. در جلوی صف، جنگجویان قبیله در حرکت بودند؛ سه موران که توده موهای آنها با خاک رس قرمز شده بود و نفر اول آنها که از همه بلندتر، زیباتر و جسورتر به نظر می‌رسید، اورینوگا بود.

من بطرف پنجره اتومبیل خم شدم و فریاد زدم: «کواهری، روزبخیر.» تعدادی از بچه‌ها و زن‌ها که پشت سر موران در حرکت بودند با شادی و خرسندی جواب سلام مرا دادند اما اورینوگا حتی سرش را برنگرداند. من تا شب در کلبه‌ام تنها ماندم، چمدانهایم را خالی کردم کتابها و اسبابم را سر جایش قرار دادم. نمی‌دانستم که مدت اقامتم در این پارک سلطنتی چقدر طول می‌کشد، گویی دیگر آن‌جا را نمی‌شناختم. تمامی

این‌ها به کینگ بستگی داشت. آیا در سرنوشت‌م، روزهایی دیگر مثل امروز و یا آن‌طور که زندگی کرده بودم باز هم وجود داشت؟

زمانی که ساعت رفتن به بانگالوی بولیت برای صرف شام رسید، من با ترس و هراس آماده شدم. من از این می‌ترسیدم که باز تهیه و تدارک شام و شادی اجباری و حالات عصبی در آن جو حاکم باشد، اما در اولین لحظه متوجه شدم که ترس من بی‌مورد است. خانم سیبل لباس شب به تن کرده و آقای بولیت، موهای قرمز خود را شانه زده و پاتریسیا لباس آبی تیره و کفشهای ورنی پوشیده و در اتاق غذاخوری شمعدانها روشن شده بود، اما با تمامی مختصات شب که وضعی مصنوعی و ناراحت‌کننده داشت، نمی‌دانم چرا این شب بصورت جمعی خانوادگی و جذاب درآمده بود. خانم سیبل هیچ اشاره‌ای به شب گذشته نکرد بطوری که می‌توان گفت که آن حمله عصبی هیچ‌گونه اثری در ذهن او باقی نگذاشته بود. از طرفی، این‌طور احساس می‌شد که خانم سیبل قرارهای اختصاصی خود را تنها یک‌بار انجام می‌دهد و پس از آن حالتی عادی به خود می‌گیرد اما احساس می‌کردم که مرا به عنوان یک دوست نگاه می‌کند.

بولیت از این‌که دعوتشان را برای شام قبول کرده بودم با خوشحالی با من صحبت می‌کرد و در مورد پاتریسیا بسیار دوست‌داشتنی و ملایم بود اما با دختری که در زیر درخت با موهای پریشان و حالت افسارگسیخته تمامی آرزوهایش را بر شیر بزرگ کلیمانجارو تحمیل می‌کرد، هیچ وجه اشتراکی نداشت. من خود را از فکر کردن به او باز می‌داشتم اما از این می‌ترسیدم که ناگهان کلمه کینگ را بر زبان بیاورم چون تأثیری را که این

نام بر روی خانم سیبل داشت، بخوبی به یاد می‌آوردم. ماهمگی، تازه بر سر میز رفته بودیم که خود خانم سیبل آن را به یاد من آورد. او بالبخندی گفت: «من می‌دانم که امروز پاتریسیا شما را با افتخارات این پارک آشنا کرده و شما نیز بهترین دوست او را ملاقات کرده‌اید.» من در مقابل این کلام آن قدر تعجب کردم که از فکر کردن به کینگ بازماندم. من پرسیدم: «شما می‌خواهید بگویید...؟» اما، به خاطر احتیاط، جمله‌ام را ناتمام گذاشتم. سیبل یا شادی فریاد زد: «منظور من کینگ است.» سپس درحالی که لحن صدایش بسیار ملایم و مهربان شده بود با کمی طعنه نسبت به پاتریسیا گفت: «فکر می‌کنم او بسیار زیبا، باهوش و باعظمت است.»

من گفتم: «من هیچ چیزی را شگفت‌انگیزتر از قدرت پاتریسیا بر روی این حیوان درنده ندیده‌ام.»

چشمان خانم سیبل همان نگاه آرام را حفظ کرده بود. او گفت: «امروز، پاتریسیا به موقع به منزل بازگشت و ما توانستیم بقیه درسهای صبح را ادامه دهیم.» پاتریسیا با حرارت گفت: «مامان، من به شما قول می‌دهم، قول می‌دهم که روزی به اندازه شما باسواد شوم و بخوبی دوستان خانم لیز-لباس بپوشم.» سیبل سرش را به آرامی تکان داد و گفت: «این کارها خیلی هم آسان نیست.»

پاتریسیا چشمانش را نیمه باز کرد بطوری که حالت نگاه او مشخص نبود، سپس گفت: «مامان، مدتهای زیادی است که من عکسهای شما و دوست پانیوتان، خانم لیز را ندیده‌ام، آیا آنها را پس از شام به ما نشان می‌دهید؟»

بولیت فریاد زد: «خوبه، پات، ببین چقدر باعث خوشحالی مادر شده‌ای!» گونه‌های خانم سیبل کمی قرمز شد و گفت: «من بسیار خوشحال می‌شوم که به شما این عکسهای قدیمی را نشان دهم حتی اگر باعث کسالت شما شود، اما در عوض شما می‌توانید کلکسیون عکس کینگ را ببینید چون جان، سری کاملی از عکسهای کوچکی او را دارد.» خانم سیبل و دخترش هیچ نگاهی با هم رد و بدل نکردند. آیا آنها در تنهایی قرار گذاشته بودند که ترک مخاصمه کنند و قرارداد صلح و خوشبختی را در این شب به اجرا درآورند؟

بعد از شام، آقای بولیت و همسرش در پی یادگاریهای خود از اتاق خارج شدند و ابتدا خانم سیبل با یک آلبوم بزرگ چهارگوش که پارچه بد رنگی داشت و کناره‌های آن طلائی بود، وارد اتاق شد.

سیبل گفت: «این آلبوم، انتخاب من نیست بلکه هدیه‌ای از طرف مدیر پانسیون به علت حفظ نظم و انضباط است.»

لبخندی از سر دلسوزی، چهره زن جوان را دربر گرفت. او می‌دانست که آلبومش بسیار رقت‌آور است ولی او، این آلبوم را که یادآور زمانهای مورد علاقه‌اش بود، تحمل می‌کرد. من با تمام سعی خود توانستم حتی کوچکترین هیجانی در برابر این عکسهای بچگانه و یا بهتر بگویم ساده‌لوحانه از خود نشان دهم، اما پاتریسیا برخلاف من توجهی بسیار تند و تیز به عکسها نشان داد. آیا این ذوق و اشتیاق متأثر از حیله او بود یا واقعاً محبت او را نشان می‌داد؟ شاید هم قوه تخیل و احساساتش در دنیای دوری که به دختران جوان همسن و سالش ارتباط داشت، تحریک شده بود. به‌رحال این اعمال هرچه بود، صداقت

واقعی او را نمایان می‌ساخت. او از دیدن عکسها لذت می‌برد و آنها را ستایش می‌کرد. او به حرفهای مادرش گوش می‌داد و او را وادار می‌کرد تا تفسیرهای بی‌پایانش را برایش بازگو نماید. او از تعریف و تمجید در مورد آرایش، لباس و روبانهای خانم لیز داربو که مدتی را در پانسیون گذرانده بود و از نظر من با دختران دیگر فرقی نداشت، دست برنمی‌داشت.

این گفتگو با آمدن بولیت به اتاق خاتمه یافت. او پس از گذاشتن یک بسته بزرگ بر روی یک میز پهن و بلند، گفت: «ببخشید کمی دیر کردم چون واقعاً نمی‌دانستم این یادگارهای قدیمی را کجا گذاشته‌ام.» بولیت، اولین دسته عکسها را بیرون آورد و آنها را یکی یکی در کنار هم روی میز چید، سپس گفت: «خانمها، آقایان. بخش اول، نوزادی کینگ.»

سیبل به آرامی گفت: «جان، شوخی نکنید.» او از جایش برخاست و بر روی عکسها خم شد، سپس گفت: «مدتهای زیادی است که این عکسها از کشو خارج نشده‌اند. نگاه کنید! چقدر جالب هستند!» او تقریباً ده عکس را به من نشان داد. در میان آن عکسها، گاهی کینگ در میان بازوهای یک دختر بچه کوچک که به جای خواهر کوچک پاتریسیا به نظر می‌رسید و گاهی بر روی شانها، زانوها و یا چسبیده به شیشه شیری که به او می‌داد، دیده می‌شد.

با این وجود پرسیدم: «آیا این واقعاً کینگ است؟»

بولیت دستهای خود را به میان موهایش که حالا دیگر خشک شده بود، برد و درحالی که از شدت دلسوزی صدای مردانه‌اش گرفته بود، گفت: «حتی برای من هم تصورش بسیار مشکل است که این

جانور کوچک...»

سیل ززمه کرد: «هرگز در عمرم موجودی با این عظمت و این چنین
مهربان و دوست‌داشتنی ندیده‌ام.»

تنها پاتریسیا بود که چیزی نمی‌گفت. او حتی به عکسها هم نگاه
نمی‌کرد. خانم سیل دوباره شروع به صحبت کرد: «من خیلی دوست
داشتم که از او مراقبت کنم اما پاتریسیا همیشه مانع می‌شد، تا آن‌جا که
اگر می‌خواستیم به بچه شیر دست بزنم بطرز وحشت‌آوری عصبانی
می‌شد.»

چهره پاتریسیا که تا آن‌موقع بسیار آرام و ملایم بود، برای یک لحظه
خشونت‌ی را که قبلاً در زیر درخت پرشاخ و برگ مرغزار از او دیده بودم،
باز یافت. او گفت: «کینگ متعلق به من بود.»

خیلی سریع از او پرسیدم: «این عکس را چطور گرفتید؟» در آن
عکس از میان توده‌ای پشمی نیمی از پوزه گرد کینگ همراه با چشمانی
بسته و دو گوش کوچکش که نقشی دلنشین داشت، دیده می‌شد.
پاتریسیا گفت: «کینگ سردش بود و من او را میان بلوز پشمیم قرار
دادم.»

لحن پاسخ او به من حکم می‌کرد که سؤال دیگری از او نکنم چون در
پرسش بعدی با سردی به من گفت: «مرا ببخشید، آن‌موقع من خیلی
کوچک بودم و الآن همه چیز را فراموش کرده‌ام.» این حرف او درست
نبود چون من تمامی اعترافات پاتریسیا را در مورد کینگ که زمانی در
میان پاهای او قرار داشت، شنیده بودم. در واقع پاتریسیا تمام جزئیات
دوران بچگی آن شیر کوچک را به حافظه‌اش سپرده بود اما نمی‌خواست

به روزهایی که کینگ کاملاً به آنها تعلق داشت، فکر کند. آن درنده عظیم در حال حاضر، دور از دسترس او و با آزادی کامل در دل شهبای آفریقا پرسه می‌زد.

پاتریسیا گفت: «شما می‌توانید هر سؤالی که در مورد این عکسها دارید از پدرم پرسید چون او این عکسها را انداخته است.»
بولیت آلبومی با جلد زرد طلائی را انتخاب کرد و سیل نیز به او ملحق شد. آنها روی یک مبل، در کنار هم نشستند و به آرامی مشغول صحبت شدند. من با ذوق و علاقه خاصی و با توجه کامل، تمامی عکسهایی را که بولیت، یکی پس از دیگری در برابرم می‌گذاشت، نگاه می‌کردم. آقای بولیت عکسها را طبق تاریخی که انداخته بود روی میز قرار می‌داد.

در آن لحظه احساس می‌کردم رازی را در مورد زندگی یک حیوان لمس می‌کنم. من مرحله به مرحله، تغییرات شگرف آن بچه شیر را از زمانی که توسط دختر کوچکی مراقبت می‌شد تا آن جا که به حیوانی با عظمت و باشکوه مبدل شده بود همانند فیلمی با دور آهسته نگاه می‌کردم، گویی هنوز چشمان درشت و طلائی او را در زیر آن یال باشکوه می‌دیدم.

من تمامی عکسهای او را به دقت نگاه کردم؛ از ابتدا که بصورت گربه‌ای کوچک و سپس گربه‌ای بزرگ، بچه شیری جوان، درنده‌ای در زمان بلوغ، یک شیر واقعی اما بصورتی ناتمام و بالاخره کینگ که او را چند ساعت قبل ملاقات کرده بودم. با مقایسه تاریخهایی که در پشت عکسها توسط بولیت نوشته شده بود با تعجب گفتم: «پس حتی یک سال

هم طول نکشیده است.»

- آه، بله، این حیوانها خیلی سریعتر از ما رشد می‌کنند، اما همان‌طور که می‌دانید احساساتشان تغییر می‌کند.

فیلم به کندی ادامه می‌یافت و برایم باورکردن آن مشکل بود. عکسهایی از یک شیر عظیم که در لندروور بولیت و یا سر میز در بین بولیت و پاتریسیا نشسته و یا در حال بازی کردن با نگهبانان بود و یا دستهای سیل را می‌لیسید. این شیر قوی که براحتی می‌توانست، یک کیوکو را تکه تکه نماید، کوچکترین غرشی برای صاحبش نمی‌کرد.

من همانند شخصی حیران، بی‌اختیار چندین بار گفتم: «باور نکردنی است، باور نکردنی است.» بولیت با کمی تغییر در صدایش گفت: «چه چیزی؟ در مزرعه ما زمانی که بچه بودم یک شیر را پیدا کردیم که درست، همان شرایط کینگ کوچک را داشت. او در مدت پنج سال، هیچ آسیبی به انسانها، چه سفید و چه سیاه نرساند، او حتی به دیگر حیوانات نیز صدمه‌ای وارد نساخت، اما زمانی که پدرم برای پست جدیدی به شهر منتقل شد، ما باید شیر را به مرغزار برمی‌گرداندیم، بنابراین شکار کردن را به کینگ آموختیم.»

من پرسیدم: «و این عکس؟»

این عکس، کینگ را در کنار شیرهای دیگر در مرغزار نشان می‌دهد. بولیت گفت: «من کینگ را در هنگام یکی از بازدیدهایم، درحالی که با دوستانش بازی می‌کرد، دیدم.»

درحالی که پاتریسیا در کنار مادرش نشسته بود با صدایی بسیار خشن گفت: «اما، او همیشه بازمی‌گشت.»

بولیت با بی‌خیالی عکسها را جمع کرد و آنها را درون پاکت گذاشت و گفت: «دیگر، وقت آن رسیده که با خانمها صحبت کنیم.»

سیبل از من خواست که درباره آخرین کتابهای منتشرشده و جدیدترین مد لباس و ضیافت‌های باشکوه لندن و پاریس برایش توضیح دهم. سیبل گهگاه آهی می‌کشید، آنگاه پاتریسیا خود را به او می‌چسباند و او نیز با موهای دخترش بازی می‌کرد. من سایه درهم آنها را بر روی پرده پشت سرشان می‌دیدم. بولیت به همسر و دخترش نگاه می‌کرد و با احساسی از خوشبختی، دود غلیظ یک سیگار هندی را استنشاق می‌نمود.

هنگامی که به کلبه‌ام بازگشتم، برق نیروگاه قطع شده بود، اما یکی از مستخدمین فانوس روشن را روی میز ایوان قرار داده بود. من در نزدیک فانوس نشتم و به حوادثی که در آن روز رخ داده بود، فکر کردم. این وقایع اعصابم را تحریک کرده بود، اما شب آرامی که در بانگالو گذرانده بودم بر آن صحنه‌ها و حمله‌های جنون‌آمیز غلبه می‌کرد.

چنین آرامش و ملایمتی با واقعیات زندگی افراد زیر آن سقف مطابقت نداشت. چگونه می‌شد بردباری و تحمل خانم سیبل را در برابر کینگ، با نفرتی که روز قبل از آن حیوان نشان داده بود، همچنین طرز رفتار پاتریسیا در برابر آلبوم مادرش و بازیهای پرهیجان او با آن حیوان وحشی را با هم تطبیق داد؟

بار دیگر شیر بزرگ بر تمامی افکارم مستولی شد. آیا صدای غرش او است که من در اعماق شب در مرغزار می‌شنوم؟

اعصابم بسیار خسته بود، به همین علت زمانی که بولیت، ناگهان

پدیدار شد، متوجه تنفر سیبل از انسانهایی که در سکوت جابه‌جا می‌شدند، شدم و در این احساس با او هم عقیده گشتم. درواقع چیزی نمانده بود که به‌خاطر ترس از شبی که در برابر دایره روشن چراغ ظاهر شد، فریاد بزنم.

بولیت دوباره لباسها و پوتین کارش را پوشیده بود. موهایش به پشم وزکرده می‌مانست. از هریک از خطوط چهره‌اش محبت زیادی احساس می‌شد. او گفت: «مدت زیادی بود که خانه ما شبی را به این خوشی و خوبی ندیده بود. درواقع وجود شما به سیبل آرامش می‌بخشد و کوچولو نیز شما را می‌پرستد.»

من با عجله دو لیوان آوردم. ما بدون این‌که به یکدیگر حرفی بزنیم شروع به نوشیدن کردیم. احساس کردم که دوستم نیز به اندازه خودم از این آرامش شب لذت می‌برد، اما دوباره صدای غرشی در دوردست از میان تنهایی شب گذر کرد. بولیت تکانی نخورد. شاید من اشتباه کرده بودم و شاید هم او به این صداها عادت کرده بود. من از او پرسیدم:

«برای چه کینگ از پیش شما رفت؟»

بولیت گفت: «به‌خاطر سیبل، چون او در آفریقا متولد شده و بزرگ شده این جا نیست، بنابراین برای او غیرممکن بود که هر لحظه یال و دندانهای تیز شیر را ببیند. دیدن این توده عظیم که با یک جست از اتاقها عبور می‌کرد و یا دستهایش را بر روی شانه سیبل می‌گذاشت و یا دستهای او را می‌لمسید برای سیبل غیرقابل تحمل بود. درواقع او برای سیبل وحشتناک بود و هر بار که پاتریسیا با آن شیر بر روی علفها می‌غلطید، او به مرز غش کردن می‌رسید.»

البته کینگ همان‌طور که انتظار می‌رفت، این موضوع را فهمید و دیگر، نه او سیبل را نوازش می‌کرد و نه سیبل او را. در آن‌زمان سیبل آنچنان می‌ترسید که قسم خورد اگر کینگ را از این‌جا نبرم به نایروبی بازخواهد گشت. برای من فرقی نمی‌کرد که کینگ از پیش ما برود، اما در این میان مسأله وجود پاتریسیا بود.»

ناگهان بولیت مکث کرد و من از حالت او متوجه شدم که ادامه گفتگو برایش دشوار است، اما برای من بسیار مهم بود که پایان این داستان را بدانم. من همانند کسی بودم که در تله‌ای گرفتار شده باشد و احساس می‌کردم که در این شب، بولیت هیچ چیز را از من دریغ نخواهد کرد. بنابراین با اصرار از او پرسیدم: «بالاخره چه اتفاقی افتاد؟»

- من و سیبل هریک و وظیفه خود را انجام دادیم. همان روز، من کینگ را سوار اتومبیل کردم و او را به انتهای پارک بردم تا آن‌جا ره‌ایش کنم و سیبل نیز پاتریسیا را تا بهترین پانسیون، در شهر نایروبی همراهی کرد. بولیت آهی سنگین کشید و ادامه داد: «شما می‌دانید که ما خیلی زود، مجبور شدیم که پاتریسیا را از آن‌جا بیرون بیاوریم؟»

- بله می‌دانم.

- خوب، فردای آن روزی که پاتریسیا به خانه برگشت، کینگ در برابر بانگالو قرار داشت و آنها دوباره در مرغزار با هم بازی کردند.

قبل از این‌که بولیت به صحبت‌هایش ادامه دهد برای مدتی مکث کرد، سپس گفت: «سیبل از من خواست که شیر را بکشم، البته او را درک می‌کردم، اما چه کار می‌توانستم انجام دهم؟ چون دخترم هنوز، به‌خاطر آن‌همه کشتاری که قبل از تولدش کرده‌ام، کاملاً مرا نبخشیده است.»

بولیت نگاه معنی داری به من کرد و گفت: «اگر من خون کینگ را با دستانم می ریختم... می توانید تصور کنید که...!»

شکارچی بزرگ در یک لحظه چشمان خود را بست و لرزید. من پرسیدم: «بعد چه شد؟» بولیت شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «بعد همگی به یک سازش رسیدیم، من و پات آن درختی را که شما امروز دیدید، پیدا کردیم و روز بعد که کینگ به بانگالو آمد، هر سه به آن جا رفتیم. در آن زمان، پاتریسیا به کینگ توضیح داد که محل ملاقاتشان آن جاست. در واقع او منظورش را به کینگ فهماند... چون او هر کاری را که می خواست با کینگ انجام می داد، البته، شما حالا دیگر این را بخوبی می دانید.»

گفتم: «بله، همین طور است.»

بولیت گفت: «شیر مرا نیز دوست داشت چون زمانی که برای سرکشی به پارک می رفتم از هزاران هزار فاصله، اتومبیل مرا بو می کشید و آن قدر می دوید تا مرا ببیند این کار را هنوز هم انجام می دهد. ناگهان در یک بیابان دور، سر و کله اش پیدا می شود تا مرا خوشحال کند، اما کوچولو چیز دیگری است. کینگ با پوست و موی پاتریسیا از زمانی آشنا شد که با زندگی خو گرفت. او همیشه متعلق به پاتریسیا خواهد بود.»

از بولیت پرسیدم: «آیا کینگ جفتی دارد؟»

چشمان بولیت از رگه های خونی پر شد. او وانمود کرد که سؤال مرا نشنیده است. سپس گفت: «برایتان شب خوشی را آرزو می کنم، امیدوارم خوب بخوابید.»

او بی‌سر و صدا از پلکان پایین رفت. من دیگر در ایوان نماندم و بطرف اتاقم رفتم. در را باز کردم نیکلا میمون کوچک که در کنار بالشم نشسته بود و پاتریسیا را که با لباس نخی صورتی روی تختم دراز کشیده بود، دیدم.

من از حضور او در اتاق تعجب کردم، او نیز خنده‌ای بچگانه سر داد و با یک جست از جایش برخاست، سپس گفت: «من از پنجره خانه بیرون آمدم و به همین صورت نیز وارد اتاق شما شدم. البته ناچار بودم چون به اندازه کافی در طول روز پدر و مادرم را ناراحت می‌کنم.»

از خودم پرسیدم، آیا کیهورو در شب هم مراقب پاتریسیا هست یا نه؟ اما پاتریسیا ادامه داد: «من خیلی زود می‌روم فقط آمدم که به شما بگویم فردا خیلی زود بیدار شوید، چون می‌خواهیم برویم و مستقر شدن ماسایی‌ها را در مانیاتا - اردوگاهشان - ببینیم. بسیار جالب است، خواهید دید.»

ماسایی‌ها! در برابر چشمانم موهای درختان اورینوگا، آن موران زیبا ظاهر شد. پاتریسیا پرسید: «قبول است؟ صبح زود؟»
جواب دادم: «باشد، صبح زود.» میمون کوچک و پاتریسیا از پنجره بیرون پریدند.

آلکالوی پیر و اورینوگا، محل اطراق قبیله را در منطقه خشکی از پارک برگزیده بودند، چون ماسایی‌ها، این فرزندان زمینهای خشک و بایر، از مکانهای پردرخت اجتناب می‌کنند. در واقع، آئین درختان و اعتقاد به جنگلها با فطرت این مردم، در تضاد است. با این حال آنها در نزدیکی یک چاه آب و بر روی یک بلندی که به دشتی بی‌علف مشرف

بود و هیچ جاده‌ای به آنجا راه نداشت، مستقر شدند. زمین اطراف این مکان بصورتی بود که یک اتومبیل براحتی می‌توانست به آنجا نزدیک شود. با شروع روز ما درست در برابر تپه بایری بودیم که از دور، اشباح سیاهان بر روی آن نمایان بود.

پاتریسیا درحالی که نیمی از بدنش را از پنجره ماشین بیرون برده بود، فریاد زد: «آنجا، آنجا هستند! به موقع رسیدیم.»

پاتریسیا، نزدیک من نشست و با خنده گفت: «نگاه کنید، دو سیاهپوست ما خوشحال نیستند، می‌دانید چرا؟»
- بوگو می‌ترسد.

پاتریسیا با تحقیر گفت: «مسلم است، او یک کیکویو است و در شهر زندگی می‌کند.»
- و کیهورو؟

- او! او از ماسایی‌ها نمی‌ترسد. او همانند آنها جسور است و می‌خواهد همه آنها را از بین ببرد.

او همانند همیشه، با بالا بردن آهنگ صدایش مطلبی را برایم روشن ساخت، او گفت: «کیهورو یک واکامباست و آنها مردمانی بسیار شجاع هستند و حتی امروز هم با وجود قوانین دولتی به علت این که قلمروشان در کنار هم قرار دارد تا سرحد مرگ با یکدیگر می‌جنگند، متوجه می‌شوید؟»

پاتریسیا روی صندلی جلو خم شد و کلماتی را با زبان محلی در گوش شکارچی پیر یک چشم زمزمه کرد. کیهورو دندانهای نامرتبش را با تشنجی عصبی نشان داد و ضربه‌های ملایمی بر تفنگش زد. از دختر

کوچک پرسیدم: «برای چه او را تحریک می‌کنید؟»
 - برای این‌که او را عصبی و خطرناک سازم. وقتی که او عصبی شود،
 خودم او را آرام خواهم کرد و این یک بازی است.
 - آیا او، این مطلب را می‌داند؟

- مسلم است که نمی‌داند، چون اگر می‌دانست دیگر بازی نبود.
 اینک پاتریسیا با کدام یار جدید، این بازی را ادامه می‌داد؟ ما به پای
 تپه کوچک رسیدیم و پاتریسیا قبل از این‌که ماشین کاملاً بایستد، از آن
 بیرون پرید.

خورشید در شکوه مرغزار می‌تایید، اما بوی سنگین طویله کثیف و
 ادرار حیوانی، هوای پاک صبحگاهی را متعفن می‌کرد.

پاتریسیا فریاد زد: «زود بیایید، آنها شروع می‌کنند.» او مرا تا بالای
 سراسیمه‌یی که دارای زمین صاف و بیضی‌شکل و سنگ و کلوخ بسیاری
 بود، به دنبال خود کشاند. دورتادور آن‌جا، حصاری در دو ردیف از
 شاخه‌های خاردار، در زمین فرو رفته بود و به همین علت آن محل
 پرسنگ و کلوخ، منقطع به نظر می‌رسید. در وسط آن، توده زردرنگ
 غلیظ، چسبناک و متعفن سرگین گاو قرار داشت که هنوز مایع بود.
 مردان، زنان و حتی بچه‌های سیاه، آن مایع نفرت‌انگیز را نرم می‌کردند،
 لگد می‌نمودند و با دستهایشان آنها را مخلوط می‌کردند تا به آن
 استحکام و غلظت بیشتری بخشند.

پاتریسیا با زبان خودشان با آنها صحبت کرد. ابتدا این چهره‌های
 سرکش از شنیدن زبان محلیشان از یک دختر کوچک سفیدپوست
 متعجب شدند اما در نهایت حتی عبوس‌ترین و ترسناکترین آنها حالتی

از آرامش به خود گرفت و زنان با صدایی زیر خندیدند و بچه‌ها نیز فریاد شادی سر دادند. من در آن جمع به دنبال اورینوگا می‌گشتم اما هیچ‌یک از سه موران را ندیدم. آکالوی پیر آن‌جا بود. من به او سلام کردم و او مرا شناخت و گفت: «کواهری.» سپس به افراش دستور داد تا کارشان را از سر بگیرند.

توده متعفن بیشتر و بیشتر پخش می‌شد و من درحالی که نفسم را در سینه حبس کرده بودم، بی‌اراده به عقب می‌رفتم، اما پاتریسیا به هیچ‌عنوان ناراحت نبود. او شب قبل، زمانی که کلبه‌ام را ترک کرد بوی صابون و عطر از خود به‌جای گذاشته بود البته هنوز هم می‌توانستم این بوی خوش را از او استشمام نمایم اما حال، این دختر کوچک با شامه‌ای بسیار تیز که هر بو و رایحه خوشی را از مرغزار تشخیص می‌داد و با چشمانی که از شدت شادی برق می‌زد، این بوی نفرت‌انگیز را استشاق می‌نمود.

او همانند بچه‌هایی بود که در قصری به دنیا آمده و در آن‌جا پرورش یافته‌اند اما با این حال با بچه‌هایی که در یک مزرعه بزرگ شده‌اند، حشر و نشر داشته و به کارهای نفرت‌انگیز طویله نسبت به دیگر تفریحات و سرگرمیهایی که مربوط به شرایط زندگیشان است، شادی بیشتری نشان می‌دهند.

پاتریسیا قصد داشت مرا در هیجان خود شرکت دهد، بنابراین گفت: «می‌دانید، ماسایی‌ها بسیار زرنگ و باهوش هستند. ساخت خانه با سرگین گاو! متوجه می‌شوید! آنها هرگز در یک مکان زندگی نمی‌کنند و هیچ ابزاری، حتی یک بیل ندارند؛ بنابراین آنها این روش را ابداع کردند.

گله آنها یک روز تمام و یا در طول شب در جایی که آنها می‌خواهند، مستقر می‌شود و سپس آنها از این خمیرها خانه‌هایشان را آماده می‌کنند.»

من پرسیدم: «و بعد؟»

- خواهید دید. نگاه کنید، آنها کارشان را شروع می‌کنند.

چندین مرد در اطراف آن گنداب چسبناک، پرچینهایی را که رأسشان خمیده بود و به خاطر تیغهایشان به یکدیگر بند می‌شدند، در زمین فرو کردند. آنها آن چوبها را طبق نقشه زمینی که مشرف بر آن تپه بود، به شکل بیضی درآوردند و در مدت کوتاهی توانستند طاقی بسیار کوتاه که تمامی آن پوشیده از خار و تیغ بود، بر روی پشت‌بام درست کنند. این طاق تا نیمه بدن کسانی که آن را می‌ساختند، می‌رسید.

پاتریسیا فریاد زد: «حالا! حالا! نگاه کنید!»

آلکالوی پیر فرمان را صادر کرده بود و همه مردان، زنان و بچه‌ها بعضی از آنها با کف دست و بعضیها با مشکهایشان که معمولاً برای نگهداری شیر و آب از آنها استفاده می‌شد شروع به برداشتن آن مایع چسبناک و ولرم که بصورت خمیر درآورده بودند، کردند و آن را بر روی شاخه‌ها پخش نمودند. این خمیر قهوه‌ای رنگ که بصورت یک ماده متعفن و نیمه‌مایع بود، قطره قطره می‌چکید، آبش گرفته می‌شد و بالاخره در طول آن شاخه‌های تیغ‌دار به هم می‌چسبید، سفت می‌شد و به شکل دیوار درمی‌آمد همچنین به قسمتهای خمیده طاق بند می‌شد و سقفی ایجاد می‌کرد.

مردان، زنان و بچه‌ها، این مواد اولیه را با تمام سرعت با آب‌پاشیدن و

ضخیمتر کردن با سرگین خمیر مانند گاو استحکام می دادند.
 پاتریسیا گفت: «آفتاب تا چند ساعت دیگر این توده‌ها را خشک و
 محکم می‌سازد. به نظر شما جالب نیست؟»
 با این که هوای صبح بسیار خنک بود، اما وزوز مگسها به گوش
 می‌رسید. من به پاتریسیا گفتم: «برویم، دیگر چیزی برای دیدن نیست.»
 او فریاد زد: «خواهش می‌کنم، یک لحظه! این جا به من خیلی خوش
 می‌گذرد.»

دختران ماسایی با خنده‌ها و شوخیهایشان بسوی او هجوم آوردند.
 پاتریسیا در حالی که می‌دوید بطرف من آمد و گفت: «گوش کنید! گوش
 کنید! این دختران فکر می‌کنند که ما با هم ازدواج کرده‌ایم.»

- چه کسی؟

- خوب، من و شما!

او لحظه‌ای مکث کرد، به نظر می‌آمد از شدت تعجب من لذت برده
 است، آنگاه سعی کرد بخوبی همه چیز را برایم توضیح دهد، او گفت:
 «بعضی از دختران کوچک که همسن من هستند تا به حال ازدواج کرده‌اند
 دیگران هم منتظرند تا جوانهای قبیله مدت موران بودنشان تمام شود.
 این یکی از رسوم ماسایی‌ها است.»

- پس مورانها کجا هستند؟

- آن جا.

او مرا بسمت مخالف شیبی که از آن بالا آمده بودیم، برد. در پای آن
 بلندی، گلهٔ ماسایی‌ها در میان پرچینه‌های خاردار و چهارگوش از نظر
 پنهان شده بود، اما در زیر نور خورشید و در میان گله، سه نیزه و سه تودهٔ

مسی رنگ می درخشید.

بالاخره پاتریسیا تصمیم به رفتن گرفت. مورانها مشغول جابجا کردن گله بطرف انبوهی از شاخه ها که راه خروجی را محصور می کرد، شدند تا راهی به محوطه باز نمایند. پاتریسیا بی حرکت ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد اما این افراد حتی ما را قابل نمی دانستند و کوچکترین توجهی به ما نمی کردند. چشمان دختر کوچک با آن حالت جدی و غریب مرا به یاد اولین روز دیدارمان انداخت. پاتریسیا با صدایی آهسته و بم گفت: «در گذشته یک موران زمانی مرد به حساب می آمد و می توانست ازدواج کند که یک شیر را می کشت، البته نه از دور و یا با تفنگ... بلکه تنها با کارد یا نیزه اش.»

گله گاو دیگر مرتب شده و آماده بیرون آمدن بود، ولی هنوز مردان جوان، انبوه شاخه هایی که راه خروجی را می بست، برنداشتند. هریک از آنها به یک گاو نزدیک شدند و با نوک نیزه خود بریدگی کوچکی در گردن گاو به وجود آوردند سپس دهان خود را به این بریدگی تازه نزدیک کردند تا جرحه ای از آن خون را بنوشند. آنها یک دست خود را بر روی محل بریدگی گذاشتند تا خون بند بیاید. گاوها حتی ناله هم نمی کردند.

پاتریسیا گفت: «این تنها غذای آنهاست؛ غروبها شیر و صبحها خون گاو.»

پشته تیغ دار برداشته شد و گله بسمت مرتع به راه افتاد. اورینوگا آنها را هدایت می کرد. هنگامی که از کنار ما گذشت بازبانش خونی را که بر روی لبش باقی مانده بود، لیسید و نگاه تحقیرآمیزی به پاتریسیا افکند،

آنگاه آن مغرور زیبا که برای سیرکردن شکمش جز شیر و خون و برای سرپناش جز سرگین گاو در این دنیا چیزی نداشت، از آن جا دور شد. پاتریسیا ساکت بود. از او پرسیدم: «از این جا برویم؟»

- اگر مایلید!

ما تپه را دور زدیم، کار ساختن مانیاتا بر روی آن، رو به اتمام بود. اگر ساختن آن را با چشم خود ندیده بودم هرگز با این روش آشنا نمی شدم. حصار خارداری که در اطراف آن کشیده بودند، مجموعه‌ای از بوته‌ها و پشته‌های تیغ‌داری بود که دور تادور دامنه تپه کوچک را محصور می کرد. مانیاتا، این خانه قهوه‌ای رنگ و سرپوشیده که بلندتر از بوته‌های تیغ‌دار نبود، در اثر تابش اشعه خورشید به رنگ خاک سوخته درمی آمد و بدین ترتیب همانند یکی از فراز و نشیبهای مرغزار به چشم می خورد. حال به یاد آوردم که چندین بار بر روی تپه‌های مشرف بر دشتها بقایایی از همین نوع دیوارها را دیده بودم، اما از منشأ آن هیچ اطلاعی نداشتیم.

اکنون که از حمله مگسها در امان بودم و آن بوی نامطبوع را حس نمی کردم، بهتر می توانستم تحسین پاتریسیا را برای آن شاخه‌ها و بوته‌های تیغ‌دار که بر روی آنها، سرگین غلیظ گاو جریان داشت، متوجه شوم.

آنها در عین تنگدستی، چه هوشیاری و مهارتی داشتند! در واقع چقدر خوب، آن مانیاتا، ماسایی‌ها را در برابر وابستگی و علایق دنیا که تنها دشمنان خوف‌انگیز آنها در این دنیا بودند در پناه خود می گرفت.

مانیاتا، این پناهگاه بی دوام که ساختن و از بین رفتن آن به سهولت

انجام می‌گرفت بهترین جایگاه برای این رهگذران ازلی بود. کیهورو پشت خمیده‌اش را به اتومبیل تکیه داده بود و با تنها چشمش مانیاتا را برانداز می‌کرد، پاتریسیا حتی کلمه‌ای با او صحبت نکرد، گویی او را ندیده است. هنگامی که همه سر جای خود در اتومبیل مستقر شدیم، راننده‌ام بوگو سرش را بطرف پاتریسیا برگرداند و منتظر شنیدن دستورات شد؛ اما پاتریسیا متوجه این حرکت نشد، شاید هم وانمود کرد که او را ندیده است. بنابراین بوگو در جهت مخالف مسیری که آمده بودیم، به‌راه افتاد.

پاتریسیا پلکهایش را بسته بود و خسته به نظر می‌رسید البته من دیگر آن قدر او را می‌شناختم که در مورد او اشتباه نکنم. در زیر این سایه بی‌اعتنا، او بسختی در فکر بود.

در برابر ما شیار متحرکی از گرد و خاک، گلهٔ ماسایی‌ها را که در حال راه‌رفتن بودند، می‌پوشاند. هنگامی که به آنها نزدیک شدیم بوگو با فاصله آنها را دور زد. در هر طرف غباری که گله را پوشانده بود گیسوان یک موران می‌درخشید و در رأس آنها کلاهی خود موهای به هم بافته اورینوگا که گویی در حاله‌ای از ابر احاطه شده بود، به پیش می‌رفت.

پاتریسیا چشمانش را باز کرد. من تصور می‌کردم که او به زیباترین و وحشتناک‌ترین آن سه جنگجوی جوان فکر می‌کند. اما در واقع چنین نبود بلکه او به خونی که آنها نوشیده بودند، می‌اندیشید. چون در همان لحظه به من گفت: «هنگامی که من شروع به دادن گوشت خام به کینگ کردم، او به گونه‌ای آن را با لذت و سروصدا تکه تکه می‌کرد که من هم تصمیم گرفتم از آن بچشم، اما اصلاً خوش طعم نبود. کیهورو همیشه برای

شکار کردن غذای شیر به بیرون از پارک می‌رفت تا بالاخره خود کینگ شکار کردن را یاد گرفت. ابتدا او بز کوهی و یا آهوپی را که شکار می‌کرد، به دندان می‌گرفت و نزدیک خانه می‌آمد اما مادر از این موضوع راضی نبود و در آن موقع پدرم، کینگ را با کیبوکو تنبیه نمود و کینگ نیز کیبوکو را پاره پاره کرد.»

با یادآوری این خاطره، پاتریسیا لبخند خفیفی بر چهره‌اش نقش بست اما بلافاصله چهره‌اش حالتی از وقار به خود گرفت که سنش را بیشتر نشان می‌داد سپس گفت: «هنگامی که کینگ خون را از روی پوزه‌اش می‌لیسید بسیار شاد به نظر می‌آمد. من نیز چندین بار سعی کردم و انگشتانم را در میان لاشهٔ خونی فرو کردم و آن را لیسیدم اما احساس خوبی نداشتم.»

پاتریسیا بسمت عقب اتومبیل چرخید اما دیگر اثری از گلهٔ گاو و رهبر آن دیده نمی‌شد، حتی گرد و خاک ناشی از حرکت آنها بخوبی تشخیص داده نمی‌شد.

پاتریسیا گفت: «مدتهاست که تمایل من به خوردن خون از بین رفته است اما همین الان آن موران، خونی را که بر روی لبش بود، لیسید. شما او را دیدید؟ او مرا به یاد کینگ انداخت و در یک لحظه میل به خوردن خون را در من برانگیخت. احمقانه است، این طور نیست؟»

پاتریسیا سرش را تکان داد و گفت: «ماسایی‌ها از بچگی عادت به نوشیدن خون گاو دارند، درست مثل حیواناتی که شکار می‌کنند و لاشه را می‌بلعند.»

ما دیگر از بیابانی که در آن، مانیاتا و چراگاههای ماسایی‌ها قرار

داشت، خارج شده بودیم و در جاده، گاه از میان بیشه‌های انبوه، گاه از کنار آبشخور و گاه از کنار تپه‌هایی با درختان سر به فلک کشیده، می‌گذشتیم. پاتریسیا چانه‌اش را به لبه پنجره تکیه داده بود و به حیواناتی که هر لحظه در اطرافمان بیشتر می‌شدند، می‌نگریست. کثرت این حیوانات، آن‌هم در منطقه‌ای دست‌نیافتنی، بسیار شگفت‌انگیز بود. پاتریسیا گفت: «این زمانی است که حیوانات از آبشخور برمی‌گردند. بعضی از آنها می‌چرند و بعضی از آنها گردش می‌کنند...»

در یک آن لپهای نرم و پره‌های ظریف بینی پاتریسیا لرزیدند، او اضافه کرد: «دیگران نیز شکار می‌کنند.» او شانه بوگو را گرفت و به او دستور داد: «تا آن‌جا که می‌توانید آرام برانید.» سپس رو به من کرد و گفت: «حیوانات به اتومبیلی که سر و صدایش کم باشد و سریع حرکت نکند، توجه نمی‌کنند و فکر می‌کنند که آن اتومبیل هم، یک نوع حیوان است؛ می‌توانید از پدرم بپرسید. او هرگز به یاد ندارد که یک شیر یا یک فیل، کرگدن و یا گاو وحشی به یک اتومبیل حمله کرده باشد، حتی زمانی که سرتشین داشته باشد.»

من به بوگو گفتم: «شنیدید بوگو؟»

بوگو گفت: «کاملاً آقا.»

در نیم‌رخ‌هایی که حین رانندگی از او می‌دیدم، متوجه باز شدن چین‌های پوستش شدم. این عکس‌العمل خندیدن او بود. پاتریسیا به آرامی گفت: «دیگر صحبت نکنید.» او دوباره صورتش را به پنجره چسباند و به مرغزار نگاه کرد.

پس از پیچیدن مسیری طولانی در منطقه‌ای صاف و خشک که

گورخرها در آن بازی می‌کردند و گله‌ها جابه‌جا می‌شدند، اتومبیل در منطقه‌ای پوشیده از بوته و درختچه قرار گرفت و از سربالایی آن بالا رفت. پاتریسیا زمزمه کرد: «ایست.» او به آرامی بر روی دستگیره در فشار داد و آنگاه با فشارهای پی‌درپی و نامحسوس آن را باز کرد سپس به من علامت داد تا هیچ حرکتی نکنم و خود را بر روی زمین کشید. بالاتنه کیهورو بطور نامحسوسی برگشت و تفنگش را بسوی محلی که دخترک رفت، نشانه گرفت. پاتریسیا سمت دو خارزار انبوه که راهی باریک آنها را از هم جدا می‌کرد، رفت. ناگهان او از حرکت باز ایستاد؛ تفنگ کیهورو از روی زانوانش کمی بالاتر رفت. سر یک بچه‌گربه از میان بوته‌ها نمایان شد. سری کشیده و باریک همانند یک نقاشی زیبا که پوستی روشن با لکه‌های حنایی آن را تزئین کرده بود و درحالی‌که پوزه‌اش بر روی دندانهای وحشتناکش باز می‌شد و گلوش را غرشی مرگ‌آسا می‌لرزاند، کمی به جلو آمد. او پوزه، شانه‌هایی لاغر و پاهایی بلند داشت و لکه‌های حنائیش کوچکتر و تیره‌تر از یک پلنگ بود.

او یوزپلنگی قوی‌هیكل بود. پاتریسیا مستقیماً به چشمان او خیره شد و بدون این‌که کوچکترین حرکتی انجام دهد همانند مجسمه‌ای چوبی ایستاد. در طی زمانی که به‌نظم طولانی آمد، آن حیوان درنده قدمی به عقب برمی‌داشت و دختر کوچک قدمی به جلو می‌رفت تا این‌که هر دو بی‌حرکت ماندند اما دوباره یوزپلنگ به عقب می‌رفت و پاتریسیا به همان میزان به جلو قدم می‌گذاشت تا این‌که بالاخره بوته‌ها آنها را از نظر پنهان ساختند.

آیا کیهورو به دنبال بچه‌ای که نگهداری از او بر عهده‌اش بود، خواهد

رفت؟ او تفنگش را بر روی زانوانش نهاد و تنها چشمانش را بست. درواقع کیهورو، بطور دقیق از لحظه‌ای که قدرت پاتریسیا او را بسیار بهتر از یک گلرله محافظت می‌کرد، آگاه بود.

من، در اتومبیلی را که دختر کوچک باز گذاشته بود، به جلو هل دادم و از ماشین پیاده شدم سپس بر روی پنجه پاهایم بلند شدم و بطرف بوته‌ها نگاهی افکندم. در آن جالاشه‌ای با شکل و اندازه یک کره جوان که پوست روشنش بانوارهای تیره تزئین شده بود دیده می‌شد، همچنین در نزدیکی آن، دو گریه کرم‌رنگ که لکه‌های قهوه‌ای همانند پودر بر بدنشان پوشیده بود، بازی می‌کردند؛ دو گریه بسیار چالاک، فریبنده و زیبا که حتی خوابش را هم نمی‌توان دید. این یوزپلنگهای جوان سرشان را به هم می‌زدند، به دنبال هم می‌دویدند، بر روی هم پشتک می‌زدند و تکه‌هایی از لاشه گورخر را به دندان می‌کشیدند.

بوته‌های انبوه، پاتریسیا و یوزپلنگ مادر را از نظر پنهان می‌ساخت. بالاخره پاتریسیا به من ملحق شد. من از او پرسیدم: «برای چه شما یکی یا دوتا از این حیوانات را پیش خود نگه نمی‌دارید، مطمئنم آنها کاملاً رام خواهند شد.»

دختر کوچک نگاهی از سر حیرت و تعجب به من افکند و گفت:
«یک یوزپلنگ! زمانی که من کینگ را دارم!» سپس به آرامی تکرار کرد:
«کینگ... کینگ...»

تصمیمی ناگهانی او را دربر گرفت و خطوط چهره‌اش را منقبض کرد. من قادر نبودم ماهیت آن را حدس بزنم، اما ترسی مبهم مرا فراگرفت. به او گفتم: «دیگر برگردیم. شما مرا صبح زود بیدار کرده‌اید،

در ضمن بوی تعفن مانیاتا... و مگسها... من احتیاج به حمام دارم.»
پاتریسیا گفت: «اگر دلتان می‌خواهد برگردید، اما بدون من.» من چه
کاری می‌توانستم انجام دهم جز این‌که او را همراهی کنم؟

پاتریسیا بطرف کیهورو خم شد و در گوشی با او صحبت کرد. این
اولین بار بود که شکارچی یک چشم که صورتش پر از زخم و بریدگی
بود، به علامت امتناع سرش را تکان داد. پاتریسیا سریعتر و استوارتر با او
صحبت نمود. او سرش را خم کرد. اگر پاتریسیا همان‌طور که با من
صحبت کرده بود با او سخن گفته باشد، کیهورو چه راهی جز قبول
سخنان او را داشت؟ و برای بوگو نیز چه راهی باقی می‌ماند جز
گردن نهادن به دستورات و علامتهایی که شکارچی پیر یک چشم به او
می‌داد و در واقع قبول همان مسیری که پاتریسیا تعیین می‌کرد؟ بطور
یقین افراد کمی چه سیاه و چه سفید از مناطقی که کیهورو ما را با خودش
برده بود و قبل از ما تنها بولیت بالندرورش از این سرزمین بکر و مرموز
گذشته بود، آگاهی داشتند. در دره‌های عمیق... جنگلهای خشک و
شکننده... گاه دورنماهای وسیعی که بسمت بوته‌های پر رمز و راز پیش
می‌رفت و گاه نوک قلّه کلیمانجارو قابل رؤیت بود، اما بی‌وقفه و در همه
جا نشانه‌های دویدن، پرش، ناله و غرش فیله‌ها و دیگر حیوانات شنیده
می‌شد و علائم زندگی حیوانات در محیط طبیعیشان نمایان بود.

درواقع این زمان برای کوچکترین تا عظیمترین و برای بی‌آزارترین
تا درنده‌ترین حیوانات ساعت پیدا کردن غذا بود.

کیهورو به بوگو علامت داد تا بایستد. ما در میان دو بیشه انبوه که
کاملاً ما را پنهان می‌ساخت، قرار گرفتیم. من به همراه شکارچی پیر و

پاتریسا از اتومبیل پیاده شدم. چهره بوگو پوشیده از عرق ترس بود و به نظر می‌رسید که حتی قطره‌های عرق او نیز به رنگ خاکستری درآمده است. دلم برایش می‌سوخت. کمی صبر کردم و به او گفتم: «شما نباید از چیزی بترسید. به یاد صحبت‌های دختر سفیدپوست بیفتید.»

بوگو با فروتنی جواب داد: «سعی می‌کنم آقا.»

پاتریسا و کیهورو فاصله چندانی با من نداشتند اما آن‌قدر چابک، سبک و آهسته قدم برمی‌داشتند و از بوته‌ای به بوته‌ای دیگر می‌رفتند که از پشت سرشان نه صدایی شنیده می‌شد و نه سایه‌ای آشکار می‌گشت. آنها، آن‌قدر نزدیک و در عین حال آن‌قدر دور بودند که به نظرم دست‌نیافتنی می‌آمدند، درست مثل این‌که فرسنگها از من فاصله دارند. من چگونه می‌توانستم آنها را در این جنگل پر پیچ و خم پیدا کنم؟ خوشبختانه، پاتریسا که از شنیدن صدای پاهای من بر روی شاخه‌ها و تیغها خشمگین شده بود با سوتی آهسته مرا از جای خویش آگاه کرد. من او را چمباتمه‌زده در پای یک بوته و تنها یافتم. پیچ‌کنان پرسیدم: «کیهورو؟! پاتریسا دست خود را بطرف محدوده‌ای در پشت شاخه‌های خاردار تکان داد. یک دشت وسیع که پستی و بلندیهای ملایمی داشت و علفهای انبوه آن را پوشانده بود. سؤال کردم: «چرا؟»

پاتریسا با لحن مرموزی به من گفت: «او محدوده شکار تمامی حیوانات را می‌شناسد... بنابراین...»

ناگهان او با شنیدن آوایی بلند که به یک فریاد می‌مانست، ساکت شد. من حرکتی کردم تا از جایم بلند شوم و به اطراف نگاهی بیندازم. پاتریسا دست مرا کشید. صدا خاموش شد، اما دوباره همان صدا

به گوش رسید. پاتریسیا گفت: «از این جا.»

من در میان شاخه‌های درهم خم شدم و حرکت کردم. تیغ، دستها و پیشانی مرا خراش می‌داد اما مهم نبود! من می‌دیدم که کیهورو پشت خود را به یک درخت اقاقای بلند که در آن جنگل جدا افتاده بود تکیه داده و یک شیر بزرگ با جستهای بلند و با یالهای پریشان بسمت او می‌دود. آن حیوان کینگ بود.

کینگ با آن هیکل عظیم پاهای جلویش را بر روی شانه‌های مردی که او را صدا زده بود، گذاشت. پاتریسیا زمزمه کرد: «کیهورو، کینگ رازمانی که بسیار کوچک و تنها بوده، یافته و او را از مرگ نجات داده است. البته، کینگ نیز او را فراموش نکرده است.» کیهورو، لحظه‌ای چهره صدمه‌دیده‌اش را به پوزه شیر مالید، آنگاه یالش را گرفت و او را بطرف بیشه‌ای که ما در آن جا پنهان شده بودیم، آورد.

کینگ مرا بو کرد و شناخت سپس بدون این که کوچکترین صدایی درآورد، پذیرایی گرمی از پاتریسیا نمود. دختر کوچک گفت: «حالا زمان شکار است.»

من توضیح بیشتری از او نخواستم. دیگر همه چیز برایم امکان‌پذیر و طبیعی بود. من از مرزی عظیم رد شده و وارد دنیای پاتریسیا، کیهورو و کینگ شده بودم.

پاتریسیا یال شیر بزرگ را در دستش نگه داشته بود. من هم می‌توانستم این کار را انجام دهم، اما با چه اطمینانی؟

شکارچی پیر از پیش ما رفت. سیاهپوستی که در گذشته یکی از بهترین شکارچیان شرق آفریقا بود، حرفه خود را از سر گرفت ولی

این بار به خاطر منافع انسانها نبود. انتظار طولانی شد. ناگهان صفیری شبیه به ناله مرغ شب اما بسیار زیر برخاست. این صدای زیر و زنده که از هر طرف به گوش می‌رسید تمامی فضا را پر کرده بود. یک گله گاو وحشی که در انتهای دشت مشغول چریدن بودند، از ترس به حرکت درآمدند و به اطراف پراکنده شدند؛ پست یکی از آنها کیهورو دیده می‌شد. او با هیاهوی وحشیانه‌اش حیوان را بسمت ما می‌راند. گاو وحشی درحالی که از منخرینش کف بیرون می‌آمد و با شمه‌های خود بر زمین می‌کوبید. غرش کنان در امتداد مرغزار می‌دوید ناگهان پاتریسیا دست خود را از روی یال کینگ برداشت و سوتی بلند کشید، درست مثل موقعی که کینگ را مجبور می‌ساخت که بسوی من حمله‌ور شود. کینگ نیز با یک جست از روی بیته پرید. ناگهان در برابر چشمانم تصویری دیدم که در تمام دوران کودکی در خاطر من نقش بسته بود و آن را در یکی از کتابهای زمان بچگیم آموخته بودم؛ یک گاو وحشی در تاخت و تازی وحشیانه، درحالی که شیری بر پشتش سوار بود و دندانهای تیزش را بر گردن گوزپشت او می‌فرد.

این زوج شگفت‌آور در میان بیته‌ها و گرد و خاک از نظر پنهان شدند. کیهورو نیز به ما پیوست، اما پاتریسیا هنوز نگاهش به جایی متمرکز بود که گاو وحشی و کینگ از نظر محو شده بودند. با این‌که هیچ‌یک از خطوط چهره پاتریسیا به پدرش شبیه نبود با این حال در آن لحظه شباهت عجیبی بین این دو چهره احساس می‌شد! شاید هم، بر چهره نرم و لطیف دختر کوچک همان احساس دردی را می‌دیدم که بولیت با به خاطر آوردن کشتارهای بیرحمانه و بی‌امان خود بر چهره‌اش

نمایان می‌شد.

ناگهان پاتریسیا گوش خود را بر روی زمین گذاشت و گوش داد... هنگامی که بلند شد، گفت: «تمام شد.»

من در ذهنم گاو وحشی را مجسم می‌کردم که با تمام شدن خونش در خاک می‌غلتد. از پاتریسیا پرسیدم: «شما که تا این حد به حیوانات علاقه دارید، برای این گاو ناراحت نشدید؟» دختر کوچک با تعجب به من چشم دوخت و گفت: «شیرها باید برای زنده ماندن غذا بخورند.» من به یاد یوزپلنگها افتادم که از لاشه گورخر تغذیه می‌کردند بنابراین گفتم: «درست است، کینگ هم حتماً خانواده‌ای دارد.»

پاتریسیا در یک آن، صورتش سرخ و سفید شد. لبهایش از سر دلسوزی جمع شد. من تصور کردم که او ناله خواهد کرد، اما خودش را نگه داشت و به من نگاهی کرد که نتوانستم مفهومش را درک کنم، سپس گفت: «چرا که نه؟»

ما تا رسیدن به اتومبیل سکوت کردیم.

من حمامی بسیار داغ و طولانی گرفتم. زمانی که بولیت به دیدنم آمد، تقریباً خواب بودم. خنده بچگانه‌ای کلبه را فراگرفت سپس بولیت گفت: «برای همراهی با شما نوشیدنی می‌خورم.» ما تازه شروع به نوشیدن کرده بودیم که صداهای عصبانی و خشمناکی را از پشت ردیفهای درختان تیغ‌دار شنیدیم. بولیت لحظه‌ای گوش کرد و سپس گفت: «فکر می‌کنم واکامباها باشند.» ده نفر سیاهپوست با لباسهای ژنده و پاره درحالی که نیزه و چاقو به دست داشتند و پابره‌نه بودند جلوی پلکان ظاهر شدند. نگهبانهای پارک آنها را محاصره کرده بودند. بولیت بسوی

اولین پله رفت و واکامباها درحالی که سلاحهای خود را تکان می دادند بطرف او یورش آوردند. بولیت خنده کنان به من گفت: «وحشیهای محض!»

آنها حتی به زبان شوالی، تنها زبانی که من می شناختم، صحبت نمی کردند. بولیت گفت: «باید کسی را به دنبال کیهورو بفرستم چون او از قبیله آنهاست.»

شکارچی پیر یک چشم، گویی بر اثر معجزه ای ناگهانی در برابر کلبه ظاهر شد. او با چنان خشمی صحبت می کرد که خون از چشم نایینایش جاری شد و لکه قرمزی روی آن را پوشاند.

بولیت غرغرکنان گفت: «در این پارک لعنتی هیچ گاه آرامش وجود ندارد. آنها ماسایی ها را متهم به دزدیدن گاوهایشان می کنند و کیهورو نیز طرف آنها را گرفته است. من باید همراه آنها بروم چون در غیر این صورت آنها بدون من خواهند رفت و آن وقت...!»

بولیت لیوان نوشیدنی را خالی کرد و گفت: «با من می آید؟ خیلی طول نمی کشد؟»

ماشش نفری سوار لندورر شدیم. مسن ترین فرد واکامباها و دونفر از محافظین در صندلی عقب نشستند و من میان بولیت و کیهورو در صندلی جلو جای گرفتم.

تنها محافظین اجازه داشتند که با خود تفنگ حمل کنند. بولیت، کیهورو را از برداشتن تفنگش منع کرده بود. غول سرخ مواز ته دل خندید و گفت: «او تمام ماسایی ها را با لذت می کشد!» بولیت بسیار خوب و سریع و در خط مستقیم می راند. اتومبیل او برای این منطقه

ساخته شده بود و برخلاف اتومبیل من امکان پیمودن هر مسیری را داشت. ما خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردم به مانیاتا رسیدیم.

بولیت از ماشین بیرون پرید و گفت: «می‌بینید، خیلی طولانی نبود. این کار هم زیاد طول نمی‌کشد. باید این داوری را به ماسایی‌ها سپرد چون در میان تمامی قبایل سیاهپوست آنها تنها کسانی هستند که به دروغ نگفتن افتخار می‌کنند.»

بر روی پناهگاه عجیبی که بر تپه کوچکی افراشته شده بود، خورشید سوزان وظیفه خود را به اتمام می‌رساند؛ دیوارها و سقف مانیاتا خشک شده و حتی بوی بد آن‌جا توسط گرما زائل شده بود و استشمام نمی‌شد. حالا مانیاتا به تونلی پر رفت و آمد می‌مانست که توسط حصارها به سلولهایی نظیر هم تقسیم شده و هریک از آنها دارای راهی باز بودند.

در یکی از همین سلولها، بولیت، آکالوی پیر را پیدا کرد، یکی از بیست جای زخمی که حدود نیم قرن پیش بر اثر چنگالهای شیر به وجود آمده بود، به خاطر سعی و تلاش بسیار در ساخت مانیاتا سر باز کرده بود.

اما رئیس قبیله ماسایی‌ها بمحض دیدن مدیر پارک درحالی که پارچه خون‌آلود را به دور شکم خود می‌بست از جایش برخاست. عمل او به خاطر احترام به بولیت نبود بلکه او به خاطر خودش این کار را کرد.

طاق گنبدی شکلی که فاصله کمی از زمین داشت حتی ساکنانی را که قد متوسطی داشتند، مجبور می‌ساخت که هنگام عبور، سر خود را خم نمایند. آکالو و بولیت که هریک بسیار بلند بودند در حال خم شدن صحبت‌های خود را به زبان شوالی آغاز کردند. پس از چند کلمه درحالی که به نظر می‌رسید به توافق نرسیده‌اند از در خارج شدند. من

تنها در آن جا ماندم. یافتن چنین مکانی به این شکل و فاقد لوازم مورد نیاز انسانها غیر ممکن بود. هیچ چیز در آن اتاق دیده نمی شد؛ نه اجاقی و نه کوچکترین وسیله‌ای برای پخت و پز و نه خورجین ناچیزی!

بیرون در میان محوطه دایره‌مانندی که دیوارهای مانیاتا آن را به وجود می‌آورد، ماسایی‌ها، بولیت و آلکالو را دوره کرده بودند و صحبت‌های رئیس پیرشان را که به سنگینی بر نیزه‌اش فشار می‌آورد، تأکید می‌کردند.

بولیت گفت: «رئیسشان با ما به چراگاه می‌آید چون تنها او می‌داند زمانی که مورانها از سرزمین واکامباها عبور می‌کردند، چند رأس گاو را با خود آورده‌اند.»

اتومبیل بولیت، سرعت ما را به چراگاه رساند؛ جایی که در آن، چندین گاو غذای اندک خود را در میان علفهای خشک و تیغها جستجو می‌کردند.

اورینوگا و دو همراهش در زیر سایه یک درخت اقاقایای عظیم که شاخه‌های فراوانی داشت، نیزه به دست چمباتمه زده بودند و گله را می‌پاییدند.

هیچ‌یک از آنها با نزدیک شدن ما از جای خود بلند نشدند؛ حتی آنهایی که موهای سرشان با خاک رس آغشته شده بود با شنیدن فریاد مرد واکامبا که گاوی را نشان می‌داد، حرکتی نکردند.

آلکالو از اورینوگا سؤالی کرد. موران با تنبلی، سر خود را به علامت نه، تکان داد. بولیت که از شدت عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد: «خدایا! دزد بی‌شرم. او منکر دزدیدن گاوها است! خدایا! این اولین بار

است که می بینم یک ماسایی دروغ می گوید.» اما اورینوگا بی قیدانه چند کلمه ای را بر لبهای حقارت آمیزش جاری ساخت. آلكالو، آن صحبتها را برای بولیت ترجمه کرد و بولیت بدون این که کاملاً متوجه حرفهای او شده باشد سوتی کشید و درحالی که زیر لب غرغر می کرد با کمی تغییر در صدایش گفت: «دزد بی شرم می گوید دو گاو آورده اند در صورتی که سه گاو دزدیده شده است!»

گاو سومی که از واکامباها دزدیده شده بود در پشت بوته ای که آن را پنهان می ساخت، می چرید. سپس او نیز به دو گاو دیگر پیوست. پس از داد و فریاد بسیار و طعنه ها و تهدیدها و فریادهای پیروزی که خطاب به ماسایی ها بلند شده بود کیهورو و یکی از مردان قبیله اش گاوها را بردند. نگهبانان برای محافظت، آنها را دنبال کردند. اورینوگا هنوز هم چمباتمه زده بود و چشمان نیمه بازش بی اعتنایی کاملی را نشان می داد. اما زمانی که دو واکامبا، احشام و محافظان شان در حال ترک چراگاه بودند، موران ناگهان از جا برخاست و نیزه ای را که در خاک فرو کرده بود، برداشت و آن را پرتاب کرد. حرکت زیبای بدن او، آن چنان سریع و به هم پیوسته بود، گویی بدنه فلزی نیزه که دو سرش نوک تیز بود، خود از زمین کنده شد و در دستهای اورینوگا جای گرفت و به پرواز درآمد تا نوسان کنان بر گردن گاوی که کیهورو آن را می کشید، اصابت کند. گاو تکانی خورد و بر خاک غلتید. همراهان اورینوگا نیز، نیزه های شان را برداشتند، اما دیگر وقتی نبود چون نگهبانها، تفنگهای شان را بسوی آنها نشانه رفتند و آلكالوی پیر درحالی که پارچه خونین به شکمش بسته بود، خود را به جوانان رساند. رئیس قبیله با بولیت صحبت کرد و او سرش را

به علامت رضایت تکان داد. بولیت گفت: «دیگر وقت رفتن است. این پیرمرد قول می‌دهد که اگر رئیس بخش قبول کند، ماسایی‌ها خسارت وارده را به واکامباها بپردازند. او فکر می‌کند که هیچ چیز با غرور یک موران برابری نمی‌کند.»

اورینوگا درحالی که لبخندی به لب داشت دوباره چمباتمه زد. نمی‌دانم که چرا ناگهان به یاد پاتریسیا افتادم و از این‌که او شاهد پیروزی اورینوگا نبود، خوشحال شدم.

غروب همان روز، پاتریسیا به همراه پدر و مادرش برای صرف عصرانه به کلبه‌ام آمدند. سیبل و بولیت بر روی پلکان، آخرین اشعه‌های خورشید را که بر برفهای سفید کلیمانجارو پرتو می‌افکند با تحسین نگاه می‌کردند و پاتریسیا دور از چشم آنها و با صدایی مرموز و آرام درحالی که چشمانش می‌درخشیدند از من پرسید: «آن ماسایی که در پرتاب کردن نیزه مهارت داشت، همان شخصی بود که امروز صبح به من می‌نگریست؟»

صبح روز بعد، بالاخره بولیت لطف کرد و طبق قولی که در اولین روز برخوردمان به من داده بود تا راهنمای من در پارک باشد به کلبه‌ام آمد. او درحالی‌که بر حرفهایش تأکید می‌کرد، گفت: «شما چیزهایی را خواهید دید که تا به حال کمتر کسی موفق به دیدار آنها شده است.» با این حال هنگامی که صبح زود در لندرور در کنار پاتریسیا، کیهورو و دو نگهبان جای گرفتم انتظار هیجان تازه‌ای را نداشتم؛ زمانی که با کنجکاو و زور به دنبال دختری کوچک در پارک وسیع می‌رفتم و او تمامی رازهای وحشی این پارک را برایم تعریف می‌کرد دیگر منتظر کشف جدیدی

نبودم. دلم گرفته بود، اما اشتباه می‌کردم و بزودی نیز متوجه این اشتباه شدم.

ابتدا از اتومبیل بولیت بگوریم که نه سقفی داشت نه پنجره‌ای، از هر طرف کاملاً باز بود و چنان قدرت داشت که برای سخت‌ترین جاده‌ها هم مناسب بود و اما روشی که بولیت رانندگی می‌کرد بسیار شتابزده، متهورانه، با سهولت و استادانه بود. او شناخت کاملی از تمامی مکانها داشت و این ثمرهٔ تجارب، جستجوها و مشاهدات بیشمار او در طول این سالها بود. در واقع بدن قوی و موهای قرمزی که همانند تاجی بر سرش دیده می‌شد برای این کار آفریده و مقدر شده بود؛ شانه‌های پهن و محکمش، گردن کلفت و برهنه‌اش و لبهای خشن او که به خاطر شدت باد جمع شده بود، درست مثل این بود که مرا در این صبح شاد و زیبا به جهانگشایی می‌برد.

در آن لحظه همه چیز به بولیت تعلق داشت و خودش نیز این موضوع را می‌دانست بنابراین از آن حیرت نمی‌کرد؛ اتومبیلی که هر کاری با آن می‌خواست، می‌کرد. نگهبانها که جان‌نثار او بودند و من صدای خنده‌های خشن آنها را زمانی که لندروور از سطوح شبیدار عبور می‌کرد و آنها نیز همانند عروسکهای خیمه‌شب‌بازی به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند، می‌شنیدم.

پاتریسیا برای گرم شدن خود را به پدرش چسبانده بود و به خاطر تحسین دستهای استواری که فرمان را در اختیار داشت به من چشمک می‌زد.

گاهی بولیت، لندروور را به بالاترین نقطه تپه می‌رساند و اتومبیل را تا

نوک کوه چنان بالا می‌برد که دید انسان درست مثل این بود که در آسمان پرواز می‌کند و از آن نقطه همه جا را می‌بیند و گاهی اتومبیل در میان دره‌هایی تاریک آنچنان پایین می‌رفت که به زیردریایی شبیه می‌شد که از میان انبوه حیوانات و گیاهان دریایی عبور می‌کند.

یا این که هیچ امری با گردش شگفت‌انگیزی که بولیت برایم فراهم کرده بود، برابری نمی‌کرد، با وجود این، هیچ چیزی جای رازهایی را که به همراه پاتریسیا مشاهده کرده بودم، نمی‌گرفت؛ سن دختر کوچک که در واقع همان قدرت واقعی بود، فرمانبرداری که کینگ از او نشان می‌داد و کنجکاوی که من برای فهمیدن رموز پارک داشتم در این محدوده شگفت‌آور و افسانه‌ای پنهان شده بود اما بولیت تمامی پارک سلطنتی را با همه وسعت و زیباییش در برابرم آشکار می‌ساخت.

ابتدایی ترین توانایی در جهت‌یابی، تشخیص چپ، راست، پشت و یا جلو را مدتها بود که از دست داده بودم و اصلاً به آن توجهی نمی‌کردم. دانستن راهی دیگر در برابر این مزارع محصور، این جنگلهای سر به فلک کشیده و مراتعی که به شکل نیم‌دایره بودند برایم بی‌مفهوم بود و انبوه درختان تنومند، درختانی که در دشتهای ردیف شده و شاخه‌های آنها از هم بالا رفته بود بصورت منظره‌ای وحشی، بیابانی و در عین حال، غرق در ملایمت و خشونت به نظر می‌رسید.

در این اقیانوس سبز، خورشید صبحگاهی، صدای تیز، شکننده و سخت علف و یا شاخ و برگ را آشکار می‌ساخت. همچنین تخته‌سنگهای فراوانی که بر اثر مواد مذاب آتشفشانهای بسیار قدیمی به قله‌های سیاه‌رنگی تبدیل شده بودند، دیده می‌شد. راستی شهرها و

دهکده‌های گمشده کجا بودند؟ و ویرانه‌های قدیمی که از فراز بامشان دردی به آسمان برود؟ در این جا خاک هرگز اثری، دردی، بویی و یا سایه‌ای از یک انسان را به یاد نمی‌آورد و در طی سالیان دراز در این مرغزار جز تولد، زندگی، شکار، آمیزش و مرگ حیوانات چیز دیگری نبود.

هیچ چیز تغییر نکرده و حیوانات مانند زمین به زمانهای اولیه دنیا وفادار مانده بودند و بولیت این جادوگر بزرگ با موهای قرمز همگی آنها را (آتیلوپها، آهوها، گورخرها و گاوهای وحشی) در میان دایره افزارگیخته‌شان مهار می‌کرد.

اتومبیل با حداکثر سرعت در حرکت بود، گاهی کج می‌شد و دوباره صاف می‌گشت، پایین می‌رفت، بالا می‌آمد و گله‌های حیوانات را می‌ترساند. پاتریسیا درحالی‌که از شدت شادی و لذت نفس نفس می‌زد با حیرت فریاد زد: «نگاه کنید! چقدر آنها زیبا هستند! چقدر گورخرها سریع می‌دوند، بزهای کوهی بلند می‌پرند و گاوهای وحشی حالت تهاجمی دارند!»

او می‌چ دست مرا گرفته بود تا صحت و اطمینان گفته‌اش را به من ثابت کند، اضافه کرد: «پدرم دوست حیوانات است، آنها ما را می‌شناسند. ما می‌توانیم با آنها بازی کنیم.»

آیا بولیت که تا این حد در برابر اشخاصی که می‌خواستند به حیوانات صدمه‌ای برسانند، سختگیر است با این فکر ساده‌دلانه دخترش هم عقیده بود؟ آیا او می‌تواند این سختگیری و مراقبتی را که توسط آن، آرامش حیوانات تضمین می‌شود، نادیده بگیرد؟ یا شاید این تنها گزینه

و میلی بود که نمی توانست آن را مهار کند؟ چه فرقی می کند به هر حال بازی، خشن تر از پیش ادامه می یافت. هنگامی که از میان دره ای عبور می کردیم، گله ای فیل را دیدیم که در حدود چهل تا پنجاه تا بودند و بعضی از آنها اطراف یک سفره آب جاری که توسط بولیت به استخری تبدیل شده بود، استراحت می کردند و تعدادی دیگر با خرطومشان از گیاهانی که در کنار تپه روییده بودند، تغذیه می کردند. دسته ای دیگر در میان لجنها می غلتیدند و کوچکترها با مادرشان آب بازی می کردند.

رئیس گله با آن جثه عظیم و عاجهایی که به مرور زمان زرد شده بود تنها و بی حرکت همانند مجسمه ای از سنگ خارا از گله خود مراقبت می کرد.

هنگامی که اتومبیل ما به میان درختان رسید، رئیس گله از جای خود تکان نخورد، گویی با خود می گفت: این حشره کوچک که حشرات کوچکتر را حمل می کند، آن قدر مهم نیست که مزاحم وجود قوی و تنومند من بشود. اما لندرور از تپه ای به تپه ای و از گودالی به گودالی دیگر به گله بزرگ نزدیک می شد. فیلهای می جهیدند، می غریلند و بچه فیلهای نیز ترسیده بودند. آنگاه خرطوم فیل پیر بالا رفت، خم شد و صدایی بسیار بلند، زیر و وحشتناکتر از صدای شیپور جنگی در سکوت مرغزار طنین افکند. تمام گله به رئیسشان پیوستند؛ فیلهای نر در پشت سر او و ماده ها در حالی که از بچه فیلهای مراقبت می کردند، در جلو قرار گرفتند.

بولیت، اتومبیل را درست در برابر فیلهایی که به یکدیگر چسبیده بودند، متوقف ساخت. آنها توده ای عظیم از گردنها، شانها و پشتهای فراخ خود را شکل داده بودند و خرطومهای درهم پیچیده شان همانند

مارهای خشمگین مدام تکان تکان می خورد. در یک لحظه از تمامی آن خرطومها، صدایی گوشخراش و عصبی به گوش رسید. سپس آن قشون شگفت انگیز شروع به حرکت کردند. بولیت ناگهان بالندروور پیچی زد و آن را با تمام سرعت به راهی کشاند که به نظر، اقبال ما را یاری کرده بود؛ راهی که از میان بوته‌ها دیده می شد و حتماً بولیت از مدتها پیش آن مسیر را نشان کرده و شاید هم با رفت و آمدهای پیاپی آن را هموار ساخته بود. نمی دانم که حالت چهره‌ام پس از این ماجرا به چه شکلی درآمده بود! اما بولیت و پاتریسیا نگاهی از روی همدستی و حيله با هم رد و بدل کردند. سپس بولیت بطرف دختر کوچکش خم شد و در گوشی با او صحبت کرد. پاتریسیا درحالی که چشمهایش از شیطنت می درخشید بشدت سرش را تکان داد.

اتومیل از دامنه تپه‌ای که وارد دره فیله‌ها شده بود، بالا رفت و به بیابانی که به تناوب توده‌های گیاهی و فضا‌های خشک و بایر در آن وجود داشت، رسید.

هنگامی که بولیت به بوته‌هایی از علف خشک رسید سرعت اتومیل را کم کرد. در میان آن علفها و در زیر نور خورشید، سه کنده عظیم و ناصاف به رنگ خاکستری تیره افتاده بود. راستی کدام طوفان سهمگین و با چه قدرتی توانسته بود این سه کنده چوبی عظیم را در این دشت عریان از جا درآورد؟ این سؤالی بود که از بولیت کردم، اما او بدون این که پاسخی دهد، ما را بسمت آن تنه‌های صاعقه‌زده هدایت کرد.

ناگهان نوک یکی از آن کنده‌های عظیم تکان خورد، بلند شد و سری چهارگوش، بدشکل و پر از پستی و بلندی همانند سری که در یک

کابوس دیده می‌شود با شاخهای برگشته و رو به بالا، آشکار شد. دو تنه دیگر نیز به همین صورت وحشت‌آور از جای خود بلند شدند. حالا سه کرگدن بدون این‌که حرکتی بکنند مراقب اتومبیل ما بودند. بولیت شروع به چرخیدن دور آن سه کرد و در هر دوری، دایره را کوچکتر می‌کرد.

اولین موجود عجیب به سنگینی حرکتی کرد، آنگاه دومی و سپس آخری. آنها کفلهای خود را به یکدیگر چسبانده بودند. سر و بدن هر کدام در یک جهت قرار داشت.

کرگدنها، سر وحشتناک خود را به همه جهات می‌چرخاندند و با چشمان ریز و مورب خود که در میان چینهای پوستشان جای داشت، ما را برانداز می‌کردند.

شنیدم که پاتریسیا زمزمه کرد: «شما آن کرگدن بزرگتر را نمی‌شناسید؟ با آن زخم عمیقی که بر پشت دارد؟ من او را در آبشخور به شما نشان دادم.»

او درست می‌گفت، اما من فرصت فکر کردن به آن را نداشتم. بولیت همچنان دایره را تنگتر می‌کرد.

از منخرین بزرگ آنها صدایی بلند، محکم و زنده خارج می‌شد. فاصله میان ما و کرگدنها هر لحظه کمتر می‌شد. پاتریسیا فریاد زد: «دوست ما را نگاه کنید! او از همه خطرناکتر و شجاعتر است. الآن حمله می‌کند!» صدای او هنوز طنین داشت که حیوان حمله کرد. ترس بر تمامی وجودم غلبه کرده بود. هرگز تصور نمی‌کردم این توده عظیم با آن پاهای کوتاه و بدشکل، چنین سریع و باشتاب حمله کند اما بولیت کاملاً

محتاط بود. او بر روی پدال گاز فشار آورد و فرمان را چرخاند، با این حال، گویی حیوان از یک منجنیق پرتاب شد و آنچنان از ماشین رویاز ما گذشت که من صدای صفیر خشناک او را شنیدم. حسابی ترسیده بودم، چه می توانستم بگویم؟ همه چیز سریع و پرتحرک و غیرمترقبه اتفاق می افتاد. دو کرگدن دیگر نیز خود را آماده حمله کردند. اتومبیل ما از میان این سرهای عجیب که به علامت حمله به پایین متمایل شده بود، حرکت می کرد. گاهی کج می شد، گاهی عقب می رفت و یا دور می زد. تنها نقصی در اتومبیل و یا حرکتی اشتباه، کافی بود تا همه ما، با آن شاخهای تیز تکه تکه شویم و شکمهایمان پاره پاره شود. اما بولیت با اطمینانی عجیب، بازی را پیش می برد! نگهبانها با شعف و شادمانی فریاد می زدند! پاتریسیا با صدای بلند و از ته دل همانند بچه هایی که به نمایش سیرک آمده باشند، می خندید.

اما حیوانها زودتر از اتومبیل خسته شدند و یکی پس از دیگری از حمله دست برداشتند و بصورت یک واحد جنگی در کنار هم قرار گرفتند. پهلویشان از شدت تنفس تندی که داشتند بالا و پایین می رفت و پاهای عظیم و کلفتشان می لرزید، اما شاخهایشان هنوز بسمت ما نشانه می رفت.

بولیت فریاد زد: «خدا حافظ دوستان من!»

هنگامی که بولیت چراگاه کرگدنها را ترک می کرد، شادابتر و جوانتر از همیشه بود. او از خطراتی که تنها خودش جسارت آن را داشت سربلند بیرون آمده بود. به نظر من، این تنها نیروی طبیعی بود که گذشت زمان بر آن اثری نداشت بنابراین لازم بود مدیر پارک سلطنتی

هرازچندگاهی آن را به کار گیرد. تنها فرقی این بود که این بار به جای استفاده از تفنگ از اتومبیلش استفاده می‌کرد.

من از او پرسیدم: «شما دیگر اسلحه حمل نمی‌کنید؟»

بولیت جواب داد: «نه.»

به یادم آمد که در منزل این شکارچی حرفه‌ای، نه قطار فشنگی دیدم و نه اسلحه‌ای. بولیت ادامه داد: «برای من، حمل اسلحه ممنوع است.» او دستش را از روی فرمان برداشت و موهای لطیف دخترش را نوازش کرد. پاتریسیا نیز دستش را دراز کرد و با حرکتی سریع و محبت‌آمیز، انگشتانش را میان موهای قرمز پدرش برد و من به یاد همین عمل او با یال کینگ افتادم چهره هر دوی آنها از شدت خوشی و سعادت می‌درخشید.

اتومبیل بکندی و بی هدف در حرکت بود. دوباره در اطراف اتومبیل، گورخرها، بزهای کوهی، شترمرغها و گاوهای وحشی مشاهده شدند. پاتریسیا چندین بار ماشین را ترک کرد و به حیوانات نزدیک شد. شیخ او از فاصله دور به رنگ ملایمی دیده می‌شد او امروز صبح، لباس سرهمی آبی به تن کرده بود. واقعاً باورکردنی نبود که او بدون این که کوچکترین ترسی در حیوانات ایجاد کند به میان آنها می‌رفت.

او در میان گودالی که آبهای زیرزمینی، علفهای آن‌جا را سبزتر و تازه‌تر کرده بود و درختان آن‌جا به جای خار برگهای سبز و زیبا داشتند، توقف کرد. حیوانات بسیاری در آن‌جا پراکنده بودند. تنها، آسودگی و راحتی که حیوانات در پذیرش پاتریسیا داشتند، می‌توانست با پاکی و معصومیت پاتریسیا یکی باشد. بزهای کوهی پوزه خود را به شانه او

می مالیدند، گاوهای وحشی با دوستی و مهربانی او را بو می کردند.

پاتریسیا با همه آنها حرف می زد. ما از روی تپه ای که بولیت ماشین را متوقف کرده بود هر حرکت دختر کوچک را می دیدیم. بولیت با صدای آهسته ای به من گفت: «او زبان آنها را می داند.»

- به چه زبانی با آنها صحبت می کند؟

- او به زبان واکامباها، ژالوها، گیسیکی ها، سامپوروها و ماسایی ها صحبت می کند. او این زبانها را از کیهورو و یا جادوگران دوره گردی که از دهکده سیاهپوستها می گذرند، یاد گرفته است.

- آیا واقعاً شما به چنین چیزی اعتقاد دارید؟

- من یک سفیدپوست مسیحی هستم اما چیزهای بسیاری دیده ام.... او سرش را تکان داد و زمزمه کرد: «به هر حال در مورد این کوچولو صحت دارد. او به همین صورت با فیلهها و کرگدننها هم صحبت می کند.» شاید هر دوی آنها حق داشتند. این سرزمین برای من ناشناخته بود. اما از صبح زود که همراه بولیت و پاتریسیا بودم، یقین پیدا کردم که قدرت آن دختر کوچک از فطرت بسیار قویش و تجربه هایی که پدرش در طول بیست سال شکار در مرغزار کسب کرده بود، سرچشمه می گرفت. بولیت، او را همانند لالایی هایی که برای هر بچه ای گفته می شود، با زندگی و خلق و خوی حیوانات وحشی، کشف هزاران کمین گاه، هزاران تعقیب و گریز، بوی جنگل، بیابان و لانه های حیوانات آشنا کرده و از ابتدای تولدش، درندگان و حیوانات عظیم الجثه پارک سلطنتی را و بخصوص سلطان آنها را برای پاتریسیا مجسم کرده بود.

بولیت با شیفتگی و خشنودی به دخترش که بسیار کوچک و ضعیف

بود و در میان حیوانات بازی می نمود نگاه می کرد. آیا بولیت به این موضوع فکر می کرد که فرمانروایی پاتریسیا بر تمامی حیوانات، تنها وسیله و قدرتی است که برایش باقی مانده است؟ زیرا او دیگر دست به کشتار نمی زد. شاید هم می خواست در میان این گروه آزاد و شگفت که تمامی زندگیش با آنها عجین شده بود، جانشینی از خود به جا بگذارد؟ یگانگی و محبتی که بین بولیت و پاتریسیا وجود داشت با هیچ امر دیگری قابل مقایسه نبود. هریک از آنها خصایص خود را داشتند اما این وابستگی همانند تنفس انسانها با ارزشش بود. این توضیح در مورد حادثه ای بود که کمی بعد برایمان رخ داد. البته هنگامی که خواسته ای ابتدایی پیش آید، دیگر جایی برای حادثه باقی نمی ماند.

نه، در واقع این یک اتفاق نبود. چون بولیت بخوبی از آن اطلاع داشت. در واقع خودش برایم تعریف کرده بود که کینگ از فاصله بسیار دور اتومبیلش را بو می کشد و بسمت او می دود تا از او استقبال کند. بولیت بر اساس بارانها، خشکیها و فصلهای مختلف می دانست پناهگاههای شیر بزرگ مرغزار، کجا قرار دارد.

زمانی که در کناره یک بیابان وسیع در حرکت بودیم، بولیت سر خود را بالا آورد و از آئینه جلو به بیابان نگاه کرد. در زیر ابروان پرپشت قرمز رنگ او، چشمان شکارچیش که عادت داشت کوچکترین جزئی را برانداز کند، در دوردستها به حاشیه جنگلی که یک چمنزار را احاطه می کرد، معطوف بود. سپس با لبخندی بسیار آرام به بازوی پاتریسیا زد. در آن هنگام در انتهای بیابان، یک حیوان درنده را دیدم که بطرف ما می جهید و بالا و پایین می پرید. پاتریسیا فریاد کشید: «کینگ! آه پدر! او

واقعا کینگ است!

بولیت به آرامی خندید. شاید این خواست خدا بود که در این صبح زیبا که عمیق‌ترین احساسات میان پاتریسیا و بولیت رد و بدل شده بود، بولیت با شادی غیرمتظره‌ای دخترش را غافلگیر سازد.

پاتریسیا باز هم فریاد زد: «از کجا می‌دانستید که او این‌جا زندگی می‌کند؟»

- از وقتی که کینگ تغییر مکان داده بود، سه نگهبان را برای جستجوی او گماشته بودم و دیروز مانیا، سیاهپوست گیسیکی (بولیت، لحظه‌ای بسمت جوانترین نگهبانی که در صندلی عقب نشسته بود، برگشت) مرا خبر کرد.

بولیت دستش را به دور گردن دخترش انداخت و گفت: «من نمی‌خواستم با تو، او را پیدا کنم.» پاتریسیا درحالی‌که بر روی صندلی بلند شده بود، فریاد زد: «کینگ! کینگ!» شیر بزرگ درحالی‌که یالش در باد رها شده بود و از شدت خوشحالی می‌غرید به اتومبیل نزدیک شد. پاتریسیا دستور داد: «پدر، بگذارید باز هم بدود، با تمام سرعت چون در این حال بسیار زیبا می‌شود.»

بولیت با چرخاندن سریع فرمان، اتومبیل را طوری کج کرد که این بار، شیر در کنار اتومبیل قرار گرفت. او لندرور را طوری به جلو می‌راند که از کینگ جلوتر بیفتد. بولیت نسبتاً سریع حرکت می‌کرد تا کینگ را مجبور سازد که بیشترین سعی را بکند و تمامی نفسش را به کار گیرد. کینگ ما را با جهشهای بلند دنبال می‌کرد، درست مثل یک سگ؛ اما سگی که از دنیای دیگری آمده و از شدت شعف پارس می‌کند و صدای

عوعوی او مرغزار را می‌لرزاند.

کینگ از کنارهای لبش کف بیرون زده بود اما همچنان می‌جهید و غرش می‌کرد. پاتریسیا نشت و دستش را بر روی دست بولیت گذاشت، گویی هر دوی آنها با هم رانندگی می‌کردند. اتومبیل سرعتش کم شد و متوقف گشت.

کینگ بسرعت خود را به بولیت رساند، ایستاد و دو پای جلویش را بر روی شانه او قرار داد. با صدایی محکم و درحالی که از شدت خوشی و خستگی نفس نفس می‌زد، پوزه‌اش را بصورت مردی می‌مالید که در کوچکی از او مراقبت کرده بود. یال کینگ و موهای بولیت درهم آمیخته شد. پاتریسیا گفت: «آیا به نظر نمی‌رسد که دو شیر این جا هستند؟»

با این که پاتریسیا بسیار آهسته سخن گفته بود اما کینگ، صدای پاتریسیا را شنیده بود. او یک پایش را دراز کرد، سپس سر پاتریسیا را بسمت بولیت کشاند و صورت هر دوی آنها را لیسید. آنگاه خود را بر روی زمین انداخت و با چشمان پلایش تمام کسانی را که در ماشین بودند از نظر گذراند. او همه ما را می‌شناخت؛ کیهورو، نگهبانها و مرا. او با آسودگی، نگاهی به بولیت افکند. بولیت بخوبی می‌دانست که شیر از او چه می‌خواهد بنابراین به آرامی در را باز کرد و از ماشین پیاده شد و بطرف کینگ رفت. او روبه‌روی کینگ ایستاد و درحالی که کلمات را یکی یکی ادا می‌کرد، گفت: «خُب پسر، می‌خواهی ببینی چه کسی قویتر است؟ مثل زمانهای گذشته؟ همین طور است، نه؟»

نگاه کینگ بر روی چشمان بولیت ثابت ماند و چون یکی از چشمانش تنگتر از دیگری شده بود، گویی به بولیت چشمک می‌زد. او

هر جمله بولیت را با غرشی خفیف قطع می‌کرد. درواقع کینگ معنی کلمات را بخوبی می‌فهمید.

ناگهان بولیت فریاد زد: «خب پسر، خودت را خوب نگهدار.» سپس بطرف کینگ حمله کرد. شیر بزرگ، تمام قد بر روی پاهای عقبش ایستاد و با پاهای جلویش گردن بولیت را گرفت. این بار نشانی از نوازش نبود. شیر بر مرد فشار می‌آورد تا او را سرنگون کند و مرد نیز تلاش می‌کرد تا شیر را از پای درآورد. نیروی کینگ، عضلات آن حیوان درنده را بصورت موجهی به حرکت درآورده بود. در زیر بازوان و بر روی گردن برهنه بولیت، رگها و ماهیچه‌های ورزیده‌اش برجسته می‌شدند. با هر کشش و نوسانی، نه بولیت و نه کینگ قدمی به عقب برنداشتند. درواقع، اگر شیر تمامی قدرتش را به کار می‌بست و یا اگر حمله‌ای عصبی، شیر را به قدرت واقعی‌اش می‌رساند، بولیت با وجود قدرت باورنکردنیش نمی‌توانست حتی لحظه‌ای در برابر او مقابله کند.

اما کینگ با ذکاوت و هوشی برابر هوش بولیت، بخوبی می‌دانست که این تنها یک بازی است. درواقع همان‌طور که بولیت چند لحظه پیش، اتومبیل را در حد توانایی کینگ می‌راند، کینگ نیز قدرت و حشتناکش را با توان و نیروی بولیت و دقیقاً در همان حد متعادل می‌کرد. آنگاه بولیت روش خود را تغییر داد. او پای راستش را به دور یکی از پاهای کینگ انداخت و فریاد زد: «خب، با این فن دیگر چه می‌گویی پسر؟»

مرد و شیر درهم غلتیدند و در میان آن کشمکش، صدای خنده و غرشی پرطنین شنیده می‌شد. بولیت درحالی‌که بر روی زمین دراز شده و سینه‌اش به خاک رسیده بود در زیر هیکل شیر دیده می‌شد. در آن

هنگام بولیت نفس تازه می‌کرد و کینگ متظر او بود. ناگهان در یک پیچ و تاب درحالی‌که بولیت، سینه‌اش را به زمین چسبانده بود، زانوانش را به زیر شکمش برد و با فشار دو دستش، پشت خود را خم کرد و ذره ذره با نیرویی عظیم و باورنکردنی شیر بزرگ کلیمانجارو را بلند کرد. پاتریسیا فریاد زد: «هورا پدر! هورا، هورا برای شما!»

دو نگهبان نیز دست زدند. تنها کیهورو آرام باقی مانده بود. او حتی رویش را از بازی برگردانده بود و با تنها چشمش و با لجاجتی خاص بوته‌های کم‌پشت و بلندی را که با حاشیه‌های مثلثی شکل امتداد یافته بودند، از نظر می‌گذراند.

اما به راستی، چگونه بولیت هم آن را فهمید؟ او کینگ را از پشتش به زمین گذاشت و سرش را طوری چرخاند که در برابر آفتاب قرار گیرد؛ شانه‌هایش را تکان داد، بازوانش را کشید و با دست، پهلوهایش را فشرد. حتماً تمامی ماهیچه‌هایش کوفته شده و مفاصلش به درد آمده بود. اما با این حال او با خوشحالی می‌خندید. او به قدرت و خشونتش که در برابر دیدگان دخترش ارضا شده بود، افتخار می‌کرد و درحالی‌که با دستش یال کینگ را گرفته بود، گفت: «خوب بازی کردی پسر!»

پاتریسیا فریاد زد: «حالا نوبت من است.»

او می‌خواست از ماشین بیرون بپرد که دست سیاه و خشک کیهورو او را نگه داشت. در همان لحظه از پشت بوته‌های خاردار که صدای شکارچی پیر یک‌چشم با دقتی خاص آن‌جا را نگاه می‌کرد، صدای غرشی بلند و آنگاه غرشی دیگر به گوش رسید. حتی برای گوش من که به صدای مرغزار عادت نداشت غیرممکن بود که در مورد پیام آن غرشها

اشتباه کرده باشم. این صداها، غرشهای ملایم، دوستانه و شادمانه کینگ که بر راحتی آن را می‌شناختم، نبود بلکه صداهای تند، بلند و وحشت‌آوری بود که رعب و هراس آن برای لحظه‌ای، حتی قلب شجاعترین مردان را از کار می‌انداخت و در واقع از حنجره درندگانی بیرون می‌آمد که از شدت خشم و غضب در لحظه گرسنگی، چنین غرشهایی سر می‌دهند. دو ماده شیر از میان بوته‌ها خارج شدند؛ دو شیر ماده با قامتی بلند و پوستی زیبا، در حالی که دم‌هایشان از پهلویی به پهلوی دیگر همانند شلاقی در نوسان بود و پوزه‌شان غرش‌کنان باز شده بود و بسمت کینگ نشانه می‌رفت. در پشت سر آنها دسته‌ای از بچه شیرها پدیدار شدند. اگر من مفهوم واقعی این صحنه را درک کردم تنها به خاطر دیدن خطوط چهره پاتریسیا بود. چهره‌ای که تا این حد، احساس و جنبش از خود نشان می‌داد، ناگهان بی حرکت شد. گویی، دردی نفرت‌انگیز و پست بر آن ظاهر شد. فقط و فقط یک احساس می‌توانست چهره‌ای را تا این حد زشت کند و آن، احساس حسادت بی حد و مرز بود.

پاتریسیا تنها به خاطر دیدن دو شیر ماده که جفتهای کینگ بودند و او را بسوی خود می‌خواندند تا این حد گرفتار رنج و اندوه شده بود. در واقع کینگ نیز احساس پاتریسیا را فهمید. ابتدا چشمانش به بولیت و سپس به پاتریسیا و دو شیر ماده عصبانی افتاد و یالش را تکان داد. تردید داشت. پاتریسیا دهانش را باز کرد. شیر بزرگ، سرش را بطرف او برگرداند. اگر پاتریسیا حرفی می‌زد، کینگ حتماً نزد او می‌ماند، اما در آن لحظه غضب و غرور در چشمان پاتریسیا می‌درخشید. او سخنی نگفت

بنابراین کینگ بطرف ماده‌هایش که او را صدا می‌زدند، رفت. گویی به خاطر احترام به ما، ابتدا با قدمهای آرام و موقر گام برمی‌داشت، اما بتدریج که از ما دور می‌شد قدمهایش را بلندتر کرد و بالاخره با چند جهش، خود را به ماده‌ها و بچه‌شیرها رساند. سپس همگی به میان جنگل رفتند.

بولیت فرمان را در دست گرفت و ماشین را روشن کرد. او با کبختند و درحالی که دستپاچه شده بود، گفت: «خُب پات، خیلی به ما خوش گذشت، این طور نیست؟»

دختر کوچک کلمه‌ای نگفت. بولیت، اتومبیل را به انتهای جنگل که در سمت چپ ما قرار داشت، هدایت کرد.

بولیت به من گفت: «حالا دیگر خیلی زود می‌رسیم.» او همانند مردی که تنها برای جلوگیری از تفکر صحبت می‌کند، گفت: «در انتهای جنگل سمت جنوب، پیست خوبی وجود دارد که بتازگی آن را ساخته‌ام. پس از آن، بیابانی که مانیاتا در آن قرار دارد و آنگاه به بانگالو می‌رسیم و نوشیدنی می‌نوشیم.»

جنگل پشت سر ما بود. بولیت با آرامش خاطر آهی کشید اما زمانی که می‌خواست وارد پیستی که قبلاً در موردش صحبت کرده بود، بشود پاتریسیا مچ دستش را گرفت و گفت: «نگه دارید.» درحالی که بولیت وانمود می‌کرد حرف او را نشنیده است، پاتریسیا فریاد زد: «به شما می‌گویم نگه دارید وگرنه خودم می‌پریم.»

پاتریسیا سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند با این حال صدایش، لحنی عصبی داشت و مرا لرزاند؛ درست مانند آهنگ صدای سیبل

به هنگام حملهٔ عصبیش.

بولیت اطاعت کرد و پاتریسیا بدون این که در اتومبیل را باز کند به روی زمین پرید. بولیت می‌خواست حرکتی بکند که پاتریسیا با همان لحن عصبی گفت: «نه، من هیچ‌کس را نمی‌خواهم. من محتاج کسی نیستم و نمی‌خواهم کسی از من مراقبت کند.»

چشمان تب‌آلودش با چشمان من تلاقی کرد. سپس بدون این که بتوانم احساس او را حدس بزنم و بفهمم که این نگاه از سر تحقیر است یا از دوستی، اضافه کرد: «شما... البته... اگر مایلید.»

بولیت زمزمه کرد: «بله، بله...»

من اتومبیل را ترک کردم. پاتریسیا به پدرش گفت: «بروید.» بولیت لندرو را به حرکت درآورد. پاتریسیا وارد جنگل درختان خاردار شد و من قبل از این که به دنبالش بروم، دیدم که آن سیاهپوست بدشکل، بی‌صدا از اتومبیل بیرون پرید و بر روی زمین دراز کشید.

تنه‌های درختان بسیار نزدیک به هم بودند و در فواصلشان بوته‌های خاردار رشد کرده بود. این بوته‌ها، حرکت پاتریسیا را کند می‌کرد و این موضوع مرا بسیار خوشحال می‌نمود چون کیهو رو وقت آن را داشت که مخفیانه ما را دنبال کند و بسیار آرام در مسیر قدمهای ما حرکت نماید.

اما طولی نکشید که پاتریسیا از پناه درختان خاردار خارج شد و در طول حاشیهٔ جنگل سرعت حرکت کرد. هنگامی که به نزدیکی بوته‌های مثلثی شکل که ما من درندگان بود، رسیدیم، او به من گفت: «بروید و در جنگل بمانید. شیرها دوست ندارند که در میان درختان درهم فرورفته به کسی حمله کنند و اگر مجبور به این کار باشند، ناشیانه رفتار

خواهند کرد. می‌خواهم راحت باشم.»

پاتریسیا بطرف بیابان حرکت کرد و به جایی رسید که زمین آن خشک و بایر بود و آفتاب شدت بر صورتش می‌تابید. او بادقت به بوته‌های خاردار می‌نگریست. دختر کوچک دستش را خم کرد و آن را همانند یک قیف روی لبانش گذاشت، سپس آوای خاصی از آن خارج کرد که آن را قبلاً از کیهورو برای صدازدن کینگ شنیده بودم.

از میان آن بوته‌های مثلثی شکل، دو غرش کوتاه شنیده شد و دو ماده شیر با پشمهای وزکرده و دندانهای حریص از میان بوته‌ها بیرون آمدند. آنها تنها با یک جست می‌توانستند فاصله بین خود و پاتریسیا را طی نمایند. پس کیهورو چه می‌کرد؟ او منتظر چه بود؟

کمی بعد صدای غرش دیگری بلند شد. این صدا، آن قدر بلند و قوی بود که تمام صداهای بیابان را محو کرد. ناگهان کینگ با جستی شگفت‌انگیز از روی بوته‌ها بلند شد و دقیقاً بین ماده‌های خشمگین و پاتریسیا قرار گرفت.

ماده شیر بزرگتر و زیبا که بسیار عصبانی بود، جستی زد تا از پشت کینگ دور بزند. کینگ بر روی ماده شیر پرید و او را با یک ضربه به زمین انداخت اما او با یک حرکت از جا بلند شد و دوباره حمله کرد. کینگ باز هم راه او را بست و این بار، با پایش بر روی گردن شیر ماده فرود آمد و پوست و گوشتش را از هم درید. حیوان مجروح از شدت درد و خواری، ناله‌ای سر داد و عقب رفت. کینگ غرش‌کنان او را قدم به قدم عقبتر می‌راند و او را مجبور می‌کرد که همانند ماده شیر دیگر به میان بوته‌ها بازگردد.

آوای آن دو ماده شیر در هوای گرم و سوزان بیابان بلند شد. کینگ به پاتریسیا نزدیک شد. زمانی که پاتریسیا دستش را بلند کرد تا آن را روی سر کینگ بگذارد، متوجه لرزش نامحسوس بدنش شدم. لرزش او قطع شد. ناخنهای دست دختر کوچک به آرامی بر روی پوست شیر حرکت می‌کرد. سپس کینگ بر روی زمین دراز کشید و پاتریسیا در میان دست و پای شیر لغزید.

پاتریسیا انگشتش را بر روی پای کینگ که اثر خون بر آن بود، گذاشت ولی نگاهش همچنان بسوی بوته‌های خاردار بود که پشت آن جفتهای کینگ، مطیع، خجالتزده و شکست خورده ناله می‌کردند. سرانجام این ناله‌های خشن هم خاموش شدند. ماده شیرها تسلیم شده بودند. سکوت ظهر بر سراسر بیابان حکمفرما شد.

به جرأت می‌توانم بگویم که بدون برقراری این سکوت محض، من هرگز قادر نبودم صدایی را که ناگهان توجه مرا به خود جلب کرد، بشنوم؛ این صدای ضعیف، زیر و تقریباً نامفهوم همانند صدای انعکاس و یا اصطکاک یک فلز به ساقه درخت بود. من در میان بوته‌ها خم شدم تا بینم این صدای ضعیف از کجا می‌آید.

در پرتو ضعیف نور و زیر درختان جنگل، قسمت فلزی یک نیزه می‌درخشید؛ نوک آن وارد ساقه یک درخت خاردار شده بود و در کنار همان درخت، سری مسی رنگ دیده می‌شد. این موهای اورینوگا، موران جوان بود. نیمرخ وحشی و شگفت او که بسمت پاتریسیا چرخیده بود همانند مجسمه‌ای بی حرکت از مرمر سیاه به نظر می‌رسید....

بعد از ظهر به پایان می‌رسید. پاتریسیا با خوشحالی گفت: «شجاع

باشید، بزودی می‌رسیم.»

درواقع من، تنها بوته‌های خاردار را که اطراف ساختمانهای مهمانان را احاطه کرده بود، می‌شناختم. دیگر ماهیچه‌ها و اعصابم توانایی نداشتند چون پیاده روی در حاشیه جنگل که کینگ و خانواده اش در آنجا اسکان داشتند، چهار ساعت به طول انجامیده بود. البته پاتریسیا این راه پایان ناپذیر را که از میان بوته‌ها، خارها و از میان گرما و گرد و خاک می‌گذشت، بدون کمترین ناراحتی طی می‌کرد. گاهی در جلوی من قدم برمی داشت و آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد و گاهی دستم را می‌گرفت تا مرا با شوق به حرکت وادارد.

دوستی او برای من، عمق و واقعیت بیشتری یافته بود. من شاهد تمام پیروزیها و مقابله به مثل‌های او بودم. او در فاصله‌های منظم و با صدایی که غرق در شادی بود، مرتب تکرار می‌کرد: «شما دیدید! شما دیدید!» باقی راه را در سکوت پیمودیم. پاتریسیا به پیروزیش فکر می‌کرد و من به موران.

چگونه و چرا اورینوگا، درست در همان لحظه، در آن محل ظاهر شده بود؟ آیا او کنام شیر را بر حسب اتفاق، در طی گشتهایی که در پارک می‌زد، پیدا کرده بود؟ مانیاتا فاصله زیادی تا آنجا نداشت.

آیا او مصر بود تا در کمین کینگ باشد و به رویاهایی که تا چند سال قبل همانند یک آئین به دست فراموشی سپرده شده بود همانند افسانه‌ای که در آن، تمامی مردان ماسایی مجبور بودند شکارچی شیر باشند، جامه عمل بپوشاند؟ به راستی، نگاه سنگین و سوزان اورینوگا تمام مدتی که پاتریسیا نزد شیر بود تا موقعی که از او خداحافظی کرد، چه معنایی

داشت؟!

شاید پاتریسیا برای تمام نگرانیهای من، جوابی قانع کننده پیدا می کرد ولی او نمی دانست که اورینوگا مراقب او بوده است. نمی دانم کدامین ترس و هراس خرافی مرا از آگاه کردن او نسبت به این مسأله باز می داشت.

پاتریسیا در حالی که با محبت به چهره خسته و درمانده من می خندید، گفت: «خب، بالاخره رسیدیم.» ما به دهکده سیاهپوستان رسیدیم. از آن جا دو راه متفاوت منشعب می شد؛ یکی بسمت بانگالوی بولیت می رفت و دیگری که نزدیکتر بود به اردوگاه بازدیدکنندگان که در آن جا کلبه من نیز قرار داشت، منتهی می شد.

پاتریسیا مردد بر سر دوراهی ایستاد. او سرش را کمی خم کرد و با نوک کفشش شروع به کشیدن اشکال هندسی بر روی خاک نمود. حالت خاصی از خجالت، این چهره و چشمانی را که لحظاتی قبل بدون ترس با ماده شیر عصبانی درگیر شده بود، فراگرفت.

بالاخره دختر کوچک با صدایی آهسته گفت: «اگر شما خیلی خسته نیستید، مرا تا منزل برسانید... به من لطف می کنید... اگر شما با من باشید مامان عصبانی نمی شود... من خیلی دیر کرده ام.» پاتریسیا سرش را بالا گرفت و بسرعت اضافه کرد: «این تقاضا به خاطر خودم نیست بلکه فقط به خاطر او است.»

آیا وجود من تا این حد در برابر گفته های پاتریسیا به مادرش و عذر و بهانه هایی که بولیت برای دخترش ابداع می کرد، ارزش داشت؟ نمی دانستم، اما بمحض ورود به خانه، خانم سیبل به بهترین وجه ممکن

از ما استقبال کرد؛ پاتریسیا را به حمام فرستاد و در غیاب او به من گفت:
«من دلم می‌خواهد که خصوصی با شما صحبت کنم.»

- در کلبه من بسیار راحت‌تریم.

- قبول است، یکی از همین روزها نزدتان می‌آیم.

هنگامی که از آن‌جا به کلبه‌ام بازگشتم، بی‌اختیار بر روی تخت سفری افتادم. بدنم بسیار خسته، کوفته و تب‌آلود بود. هنگامی که بیدار شدم تاریکی شب همه‌جا را فرا گرفته بود. قلبم سنگینی می‌کرد و فکرم مغشوش بود. دیگر نمی‌خواستم حتی یک روز در این‌جا بمانم چون برایم فایده‌ای نداشت. کنجکاویم بیش از آنچه فکر می‌کردم، ارضا شده بود. دیگر همه‌چیز را در مورد زندگی کینگ و رابطه‌اش با پاتریسیا می‌دانستم. علاوه بر این، شیر بزرگ برایم در حکم یک حیوان خانگی بود. من دیگر با خیال راحت می‌توانستم بروم. باید این کار را می‌کردم اما ناگهان این فکر به ذهنم رسید که آخر کار چه خواهد شد؟ من باید پایانش را ببینم. من از تخت بیرون پریدم و با هیجان به ایوان تاریک قدم گذاشتم.

چرا پایان؟ چه پایانی؟ آیا منتظر بودم که کیهورو بسمت اورینوگا تیراندازی کند؟ یا این که موران، شکارچی پیر یک چشم را با نیزه‌اش زخمی نماید؟ شاید هم یک کرگدن شکم بولیت را از هم بدرد؟ یا کینگ درحالی که بازی می‌کند پاتریسیا را پاره پاره کند؟ شاید هم بالاخره خانم سیبل دیوانه شود؟!

تمامی این افکار، نفرت‌انگیز و نامعقول بود. من بطرز احمقانه‌ای قضاوت می‌کردم. لازم بود هرچه زودتر این محل، حیوانات و این آدمها

را ترک نمایم. اما نیرویی مرا از رفتن بازمی داشت بطور حتم خاتمه‌ای برای تمامی این حوادث وجود داشت.

من فانوس را روشن کردم و نوشابه‌ای نوشیدم و آن قدر بیدار ماندم تا خوابم برد.

صدای پای کرکدار کوچکی پلکهایم را از هم گشود. من در کنار بالشم میمون کوچکی را که به اندازه یک نارگیل بود، یافتم. همه چیز به اولین صبحگاهم در این پارک سلطنتی می‌مانست؛ در صبح زودی که هوا هنوز تاریک بود و لباسهای شکارم در نزدیکی یک فانوس در پایین تخت افتاده بود، همانند بار گذشته، بسمت ایوان رفتم. در آنجا سامبلین را دیدم؛ آهوی کوچکی که سُمهایش مانند انگشتانه و شاخهایش به نازکی برگهای سوزنی درخت سرو بود.

مه تمامی مرغزار را پوشانده بود. بله همه چیز شبیه بار اول بود، با این تفاوت که این بار، دیگر هیچ چیز بر من تأثیری نداشت. نیکلا و سامبلین راز شعرگونه خود را از دست داده بودند. من هر جزئی از منظره را با این که آن را پنهان کرده بود، می‌شناختم. در واقع احساسات من، طرح ضعیفی جز از شگفتیهایی که قبلاً با آنها آشنا شده بودم، نداشت.

اما در یک آن، فلق بسرعت و باشکوه ظاهر شد، برفهای کلیمانجارو همانند اخگرهای ملایمی به نظر می‌رسیدند. مه همانند ذرات الماس پاره پاره می‌شد و آب در میان علفها می‌درخشید. حیوانات طرح زندگی خود را از نو پای کوه بزرگ خلق می‌کردند. در آن زمان بود که دوباره این زیبایی به چشمانم تازه آمد. گویی این تصاویر را برای اولین بار می‌دیدم. طبیعت با نظم و ترتیب، معجزه‌های جاویدان خود را تکرار می‌کرد و

هیچ امری از درخشندگی و کمال دست بر نمی داشت. برای باری دیگر میل شریک شدن در آزادی و پاکی گله‌های وحشی در من تقویت شد، زیرا نمی دانستم که چگونه آنها را ارضا کرده بودم؟

لباسم را پوشیدم و بطرف دیواره سرسبز درختان خاردار به راه افتادم. گویی در خواب و بیداری بودم. همه چیز مثل اولین صبحگاهی که در این مکان گذراندم، به نظر می رسید. بنابراین هنگامی که از پوشش درختان گذشتم، لحظه ای ایستادم تا شاید صدای پاتریسیا را بشنوم. آه بله، صدای او را شنیدم که ندا می داد: «دورتر نروید، ممنوع است.»

با این که این صدا را از پیش احساس کرده بودم اما ندای آرام و بیجانانه اش مرا متعجب ساخت و بیار بیشتر از روز اولی که آن را شنیدم باعث ترس من شد. شاید این وهمی بود که خود، آن را ساخته بودم. اما وقتی برگشتم پاتریسیا را دیدم که با لباس خاکستری و موهای صاف به درخت تکیه داده بود و برخلاف اولین دیدارمان می خندید.

به او گفتم: «این دیگر جادوگری است... اول نیکلا... بعد سامبلین... و حالا شما...!»

خنده آرام پاتریسیا تیزتر شد و شیطنتی دلپذیر در عمق چشمانش رقصید.

- من تصور می کردم که شما حدس بزنید که من آنها را نزد شما فرستادم. البته می دانستم که آنها باعث می شوند که شما تا این جا بیایید. من همانند او، بی صدا خندیدم و همراه او به تماشای حیوانات پرداختم. در مسیر آب، از پشت، آن کرگدن زخمی را که به ما حمله کرده بود، شناختم... با خود گفتم: گورخر کوچکی که پشت راه راهش را

به گِلها و علفها می‌مالد، می‌تواند برادر همان گورخری باشد که بچه یوزپلنگها لاشه‌اش را تکه تکه می‌کردند و با دیدن چرای گاوهای وحشی به یاد گاوی افتادم که کینگ به گرده‌اش آویخته بود و در هنگام فرار او را با خود می‌کشید.

البته مناظر دیگری هم به ذهنم راه می‌یافت و من تمامی آنها را برای پاتریسیا بازگو می‌کردم. پاتریسیا آنها را تصدیق می‌کرد، اصلاح می‌نمود و راجع به آنها توضیح می‌داد. ولی ناگهان بسیار جدی به من گفت: «من از خودم می‌پرسم که شما در زندگی چه کار می‌کنید؟»
- من مسافرت می‌کنم... نگاه می‌کنم. این کارها برایم بسیار جالب و لذت‌بخش هستند.

- درست است. اما فقط همین؟

- نه... می‌نویسم.

- چه چیزی را؟

- آنچه در سفر دیده‌ام.

- برای چه؟

- برای آن‌که آنهايي که نمی‌توانند مسافرت کنند با طبیعت آشنا شوند.

- فهمیدم.

چینی به میان ابروان دختر کوچک افتاد و درحالی‌که به حیوانات

اشاره می‌کرد، گفت: «آیا شما درباره‌ آنها هم خواهید نوشت؟»

- نه، فکر نمی‌کنم.

- حق دارید، چون چیز زیادی در مورد آنها نمی‌دانید.

- اما من هم چیزهای زیادی را فهمیدم.

- چرا؟

- به خاطر وجود شما.

پاتریسیا خنده دوستانه‌ای کرد. دست مرا گرفت و گفت: «شما باید باز هم پیش ما بیایید و مدت بیشتری نزد ما بمانید... آنگاه شاید...» او دوباره خندید و اضافه کرد: «دیگر وقت آن است که بروم و با دوستانم صحبت کنم، منتظرم بمانید.» شیخ باریک و ظریف خاکستری‌رنگ به میان درختان سر به فلک کشیده و بوته‌ها رفت تا با کلمات جادویی با حیوانات کلیمانجارو زمزمه کند.

من به درختی تکیه دادم و به قلۀ کوه و برفهایی که به رنگ نارنجی درآمده بود، چشم دوختم. چند لحظه‌ای در رؤیا فرورفتم و سپس برای یافتن پاتریسیا چشم به زمین دوختم. من او را براحتی پیدا کردم. او هنوز به ملاقات حیوانات عظیم‌الجثه نرفته بود. چیزی نمانده بود که از ترس فریاد بزنم؛ روی پای دختر کوچک، جسمی تیره و لاغر با سرعت بسیار از روی علفهای مخملی جابه‌جا شد و از پشت، سری سه‌گوش و صاف در نور خورشید درخشید.

آیا افسون پاتریسیا به مارها هم اختصاص داشت؟ آیا کیهورو حتی اگر بهترین تیرانداز دنیا بود، می‌توانست این هدف نهان و موجدار را بزند؟

دیگر چیزی نمانده بود که تسلیم این ترس بشوم و شکارچی یک چشم را صدا بزنم و بسمت پاتریسیا بدم... نمی‌دانم! دختر کوچک در کنار یک آهو ایستاده بود. آن جسم سیاه به آرامی بلند شد و بصورت یک انسان که نیزه‌ای به دست داشت و کلاهخودی از موهای مسی بر

سرش بود، دیده شد.

فریاد زد: «پاتریسیا مراقب باشید! اورینوگا!»

فریادم به گوش دختر کوچک نرسید و تنها باعث شد که یک دسته از بزهای کوهی رم کنند و گورخرها پراکنده شوند. من نفسم را در سینه حبس کردم. اتفاقی نیفتاد؛ فقط اورینوگا و دختر کوچک به راهشان ادامه دادند. اورینوگا نیز به حیوانات وحشی عادت داشت. شاید او هم کلمات جادویی را می دانست.

وقتی پاتریسیا بازگشت، خورشید در آسمان بالاتر رفته بود و گرمای بیشتری احساس می شد. او با خنده ای از من پرسید: «شما موران را دیده اید؟»

گلویم خشک شده بود. گفتم: «بله، خُب؟!»

- او شب را در جنگل در نزدیکی بانگالو به سر برده بود تا مراقب خارج شدن من از منزل باشد.

- چرا؟

- برای این که مطمئن باشد که می تواند مرا دنبال کند و با من صحبت نماید.

- از شما چه می خواست؟

پاتریسیا دوباره خندید سپس گفت: «او می خواست بداند که آیا من دختر شیر بزرگ هستم یا یک جادوگرم.»

- شما چه جوابی به او دادید؟

- حدس بزنید.

او چشمکی به من زد و گفت: «شما می دانستید که او دیروز در

نزدیکی لانه کینگ پنهان شده بود و تمام ماجرای ماده شیرها را به چشم دید؟»

-بله، همین طور است.

-پس چرا به من نگفتید؟

من جوابی ندادم. پاتریسیا با چشم دیگرش چشمکی زد و گفت: «آه! می دانم. شما به خاطر من ترسیدید؛ اما اشتباه می کنید، از دست او هیچ کاری ساخته نیست. من یک زن سفیدپوست هستم.»

ناگهان از شدت خنده ای که به او دست داد، دولا شد. خنده ای خفه کننده و بسیار مشکلتر از آن که بتواند بر آن فائق آید و در برابر حیوانات ساکت بماند، سپس گفت: «او از من تقاضای ازدواج کرد!»

-خُب، بعد؟

-خُب من به او توصیه کردم که با کینگ صحبت کند.

من نمی توانستم کاملاً حواسم را متمرکز کنم بنابراین گفتم: «متوجه نمی شوم.»

-بسیار ساده است. من منطقه ای که هر روز کینگ را در آن جا می بینم به موران یاد دادم و به او گفتم که اگر جرأت می کند بدون سلاح به آن جا بیاید. چون کینگ از سیاهانی که نیزه حمل می کنند، متنفر است. شاید به این خاطر که کینگ می داند پدر و مادرش توسط مردانی مثل آنها کشته شده اند.

من فریاد زدم: «مگر خود شما به من نگفتید که ماسایی ها انسانهایی مغرور و دیوانه اند؟»

-حالا اورینوگا مجبور است که به آن جا بیاید.

- واقعاً این طور فکر می‌کنید؟

صدایش همان معصومیت گذشته را حفظ کرده بود. او در یک زمان با هر دو چشمش چشمک زد. ما تازه با کینگ در زیر درختی که شاخه‌های بلندی داشت، نشسته بودیم او دیگر با من به عنوان یک دوست قدیمی رفتار می‌کرد که موران از میان جنگل انبوه بیرون آمد. بدون شک، او از مدتی قبل مراقب ما بود. او مستقیم بسمت ما آمد. شیر بزرگ با صدایی گرفته غرش کرد. چشمان طلایش با نفرت به اورینوگا نگاه می‌کرد. او این سیاهپوست غریبه موقرمزرا که با نخوت به او نزدیک می‌شد و با بدگمانی او را می‌نگریست، دوست نداشت. کینگ سرش را به طرف پاتریسیا چرخاند تا از او دستور بگیرد. دختر کوچک گفت: «بنشین کینگ.» کینگ باز هم غرش کرد اما از جای خود تکان نخورد.

اورینوگا وارد سایه شاخه‌ها شد و با فاصله کمی از کینگ رد شد بطوری که بخشی از پارچه روی شانهاش به پوزه شیر برخورد سپس به تنه درخت تکیه داد.

پاتریسیا از جایش بلند شد و کینگ نیز همین کار را کرد ولی چون دست دختر کوچک بر روی گردن پهن و عظیم کینگ گذاشته شده بود، او به آرامی همراه پاتریسیا بطرف موران می‌رفت. پاتریسیا و کینگ در سه قدمی او ایستادند.

او کاملاً بی‌حرکت به آنها می‌نگریست. گردنش صاف بود و سرش را در زیر کلاهخودی از موهای مسی‌رنگ بالا گرفته بود. دهان کینگ باز شد؛ دندانهای تیزش می‌درخشیدند. یکی از پاهای جلویی که

چنگالهای آن بیرون آمده بود، خاک را می خراشید. اورینوگا با حالتی تحقیرآمیز لبخند می زد. سپس پاتریسیا کینگ را بطرف موران رها کرد و دوباره او را گرفت، او چندین بار این کار را انجام داد، درست همان طور که در مورد من انجام داده بود. اما امروز تنها برای رضایت دختر کوچک نبود که شیر خیز برمی داشت و می غرید بلکه تنها به خاطر خودش این کار را می کرد. او با تمام وجودش از اورینوگا متنفر بود، گویی از فردی که به درخت تکیه داده بود، بوی تباری را حس می کرد که از مدت‌ها پیش در برابر نژاد او با سرسختی قد علم کرده بودند، بنابراین پاتریسیا باید تمامی سعیش را برای آرام نگه داشتن کینگ به کار می گرفت.

در این حمله‌های پی در پی که پوزه کینگ تنها یک انگشت با گلوی موران فاصله داشت و او براحتی گرمای نفس شیر را حس می کرد حتی یک ماهیچه بر بدن سیاه ورزشکارانه‌اش نلرزید و هیچ رگی بر آن صورت مغرور نجنبید. آیا اورینوگا اطمینان داشت که تا پایان این ماجرا توسط این دختر سفیدپوست محافظت می شود؟ شاید هم جسارتش به خاطر غروری دیوانه‌وار بود؟ یا شاید این جسارت و غرور تنها به پذیرش خالصانه افسانه‌های قبیله منوط به این که تمامی مورانها یک به یک قربانی و یا قاتل شیرها می شوند ارتباط داشت.

من نمی توانستم چشم از اورینوگا بردارم. می ترسیدم اما نه برای او. پس از آنچه از حیطة قدرت پاتریسیا دیده بودم، احساس می کردم که در عرصه حیوانات وحشی، همه چیز برای او ممکن و مجاز است اما بخوبی می دیدم تنها حیوانات برای بازیهای او کافی نیستند، گویی

دختر کوچک لازم می‌دانست برای مهم جلوه دادن قدرتش مردان را نیز در قلمرویی که جزء مناطق ممنوعه بود، وارد این بازی نماید.

ناگهان اورینوگا دست راستش را بلند کرد و با خشونت شروع به صحبت نمود. پاتریسیا گفت: «او می‌خواهد برود چون دوست ندارد بازیچه باشد حتی برای یک شیر.» اورینوگا از برابر کینگ که عصبانی شده بود و غرش می‌کرد، بی‌قیدانه و با قدمهای سبک دور شد. پاتریسیا یال شیر را با تمام قدرت در دست گرفته بود. وقتی که موران به مرز سایه شاخه‌های بلند آن درخت رسید، برگشت و دوباره شروع به صحبت کرد. پاتریسیا گفت: «دفعه بعد، او حتماً نیزه‌اش را خواهد آورد.» با این‌که مدت زیادی بود که موران در میان مرغزار ناپدید شده بود ولی شیر بزرگ همچنان از شدت خشم و عصبانیت می‌لرزید. پاتریسیا به میان پاهایش لغزید و در کنار سینه‌اش خوابید. سپس شیر آرام گرفت.

نیمه‌های بعد از ظهر همان روز بود که سیل وارد کلبه‌ام شد. او از قبل به من گفته بود که می‌خواهد خصوصی با من صحبت نماید اما گمان می‌کردم که او ورودش را به من اطلاع می‌دهد. البته سر و وضعش مرا بیشتر متعجب می‌ساخت. او ساده، آرام و شاد بود و آن عینک سیاه لعنتی را نزنده بود. من از او به خاطر آماده نبودن چای معذرت خواستم زیرا خودم فقط صبح چای می‌نوشیدم و آن را از فلاسک آب‌جوش درست می‌کردم، بنابراین به خانم سیل گفتم:

«الآن پیشخدمت و یا بوگو را صدا می‌زنم.»

او با محبت حرف مرا قطع کرد و گفت: «شما نوشیدنی دیگری در

این ساعت میل نمی‌کنید؟»

- خُب، در واقع من هم کمی شربت آبلیمو می‌خواهم.

من لیوانها را از شربت آبلیمو پر کردم. سیبل گفت: «وقتی به یاد شب اولی که نزد ما آمدید، می‌افتم و این‌که چقدر به خودم زحمت دادم تا تمامی ظروف نقره و چینی را به شما نشان دهم، خنده‌ام می‌گیرد.»

او لبخندی مسخره زد و با ناراحتی اضافه کرد: «این جا انسان به هر چیزی متوسل می‌شود.» من جرأت نمی‌کردم به چشمان سیبل نگاه کنم چون می‌ترسیدم که او احساس کند که فهم این همه ژرف‌نگری در وجودش برای من بسیار مشکل است.

او جرعه‌ای شربت نوشید و با صدایی گرفته، گفت: «واقعاً خوب است... خیلی خوب... خیلی ساده... کافی است که من با بعضی از خانمهای مستعمره‌نشین و یا خانمهایی که در تایروبی ساکن هستند رفت و آمد، داشته باشم اما دیگر دیر شده چون اعصابم بسیار ناراحت است.»

او لحظه‌ای با چشمانش که بسیار زیبا شده بود به من نگاهی کرد و با سادگی و شادی خاصی گفت: «شما به همگی ما بسیار لطف کرده‌اید. جان و کوچولو را ببینید... و چقدر خود من، خوب و سرحال هستم.»

رک‌گویی سیبل به من هم سرایت کرد بنابراین گفتم: «آیا شما فکر می‌کنید تنها وجود من باعث به وجود آمدن این مسائل شده است؟ شما تنها به کسی نیاز داشتید که با او صحبت کنید، البته کسی که در

مسائل خصوصی زندگی شما دخیل نباشد.»

- درست است، ما دیگر نمی‌توانیم بین خودمان راجع به مسائل مهم صحبت کنیم.

او سرش را تکان داد و پلک‌هایش را بست، گویی جرأت بازکردن آنها را نداشت. شاید هم می‌خواست از آخرین شاننش استفاده کند سپس گفت: «البته این به خاطر فقدان عشق نیست بلکه به علت شدت اثر آن است.»

زن جوان برای این‌که مرا از روبه‌رو نگاه کند صورتش را بالا آورد. چهره‌اش در آن لحظه پایداری و جسارتی ناامیدانه را نشان می‌داد، پایداری که به هر قیمتی باعث می‌شد، او بوضوح، خودش و پیرامونش را نظاره کند و جسارتی که او را وادار می‌ساخت تا همه آنچه را دیده است، بازگو نماید.

سیبل دوباره گفت: «می‌دانید، ما آن قدر همدیگر را دوست داریم که نمی‌توانیم آزاری را که هریک به دیگری می‌رساند، تحمل کنیم. چون هریک از ما تقصیر را به گردن دیگری می‌اندازد.»

خطوط چهره سیبل عمیقتر و چروکیده‌تر شد اما آرامش و ثباتش همچنان باقی ماند. او با لحن بی‌تفاوتی ادامه داد: «من نمی‌گویم که جان، یک موجود بی‌احساس است که جز حیواناتش فکری ندارد و آینده و خوشبختی پاتریسیا را به مسخره گرفته است...». سیبل لبخند ملایمی زد و افزود: «با این حال مطمئن هستم که او تصور می‌کند، من یک زن عصبی و شهری هستم و هیچ چیز از عظمت مرغزار نمی‌فهمم و با این اعصاب ضعیف و حماقت می‌خواهم پاتریسیا را

بدبخت کنم. کورچولو هم یقین دارد که من ترجیح می‌دهم که او در ناپروبی بمیرد ولی این جا در کنار کینگ خوشبخت نباشد. البته اگر پدرش بخواهد او را نصیحتی کند پاتریسیا مطمئن می‌شود که پدرش طرف مرا گرفته و آنگاه از هر دوی ما متنفر می‌شود. در واقع جان بر سر دوراهی مانده چون اگر بخواهد مراعات حال پاتریسیا را بکند من آنها را متهم می‌کنم و می‌گویم که علیه من متحد شده‌اند.»

سیبل دستهای استخوانیش را در هم کرد و آنها را چنان فشار داد که بندهای انگشتانش صدا کردند. نگاهش هنوز به چشمان من دوخته شده بود اما منتظر جواب نبود. در ادامه گفت: «اگر ما دست کم، بتوانیم این عصبانیت‌های نادرست را کنترل کنیم و هرکدام از ما به خودمان حق ندهیم و بابتی شرمی به یکدیگر توهین نکنیم شاید تا حدودی زندگیمان بهبود یابد. اما هرکدام از ما به یکدیگر ترحم می‌کنیم. من این را همیشه احساس می‌کنم. شاید آنها کمتر. چه فرقی می‌کند! نه آنها و نه من محتاج ترحم نیستیم.»

این بار، لب پایین زن جوان می‌لرزید و صدایش کمی بالاتر رفته بود. من قادر نبودم چیزی بگویم. سیبل ادامه داد: «می‌دانید، بدتر از همه زمانی است که حتی خشمگین هم نمی‌شوید و ترحم آزارتان نمی‌دهد. زمانی است که همه ساکت و بی‌تفاوت باشند بله، در آن موقع است که کاری از عهده شما بر نمی‌آید.»

برای من بسیار مشکل بود که یک طرفه به قاضی بروم بنابراین گفتم: «ولی شما نمی‌توانید از آن مطمئن باشید.» سیبل سرش را تکان داد: «نه، دیگر کاری از دست من ساخته نیست. وقتی که آدمها آن قدر

یکدیگر را دوست داشته باشند که نتوانند بدون هم زندگی کنند اما در عین حال، زیر یک سقف هم سازگار نباشند، گناه از هیچ کس نیست. آنها هنوز این را نمی دانند. شکر خدا، پاتریسیا هنوز بسیار کوچک است و جان هم خوشبختانه خیلی ساده است آنها تصور می کنند که ما دوباره زندگی را از سر می گیریم اما من بوضوح می بینم که دیگر فایده ای ندارد.»

سیبل خاموش شد و من درحالی که به نیمرخ لاغر او که به این زودی پژمرده شده بود می نگریستم، احساسی از اندوه و محبت همراه با تقصیر را در او یافتم.

با خود فکر کردم که آیا این همان زنی است که من او را سبک مغز، احمق و لجباز می پنداشتم؟ چرا که او به تحسینی بیجانانه نسبت به همکلاسی خوش لباس خود، پرداخته و یا این که لذتی فراوان از یک جشن جای برده است! من نسبت به او ترحمی نفرت انگیز پیدا کرده بودم، درحالی که او از فکری ساده و احساساتی بسیار عمیق رنج می برد.

سیبل درحالی که به کوه کلیمانجارو چشم دوخته بود، گفت: «آنها تصور می کنند که من زیباییها و عظمت طبیعت شعرگونه این پارک را نادیده می گیرم و به خاطر همین نمی توانم آنها را درک کنم.»

صدای زن جوان درهم شکست. دستهایش را بر روی شقیقه هایش گذاشت و گفت: «خدای من! اگر فکر و گمان آنها نسبت به من واقعیت داشت، پس چرا من آن قدر زجر می کشم؟»

او با حرکتی سریع بسمت من برگشت و گفت: «من خاطره ای

دارم... باید آن را برای شما تعریف کنم... یک خاطره از زمانی که هنوز ترس را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم در برابر آن چه باید بکنم.»

یک روز مثل همیشه همراه جان بودم و از این موضوع لذت می‌بردم... از این سمت می‌رفتیم؛ سیبل با انگشتش به طرف غرب کوه اشاره کرد، از مسیری که از یک بیابان می‌گذشت و به یک جنگل بسیار انبوه ختم می‌شد که رنگ سبز تیره آن به سیاهی می‌زد. از پشت آن بوضوح کوه کلیمانجارو دیده می‌شد. درست در محدوده مرغزار و جنگل بود که ما یک فیل و یک کرگدن را دیدیم. آنها در مقابل هم قرار گرفته بودند. یکی در برابر دیگری. شاخ در برابر خرطوم و هیچ‌یک از آنها راه را برای دیگری باز نمی‌کرد. جان به من گفته بود که حیوانات بدین‌گونه هستند. حتماً متوجه می‌شوید با قویترین موجودات طبیعت... مغرور... آنها تا حد مرگ با یکدیگر جنگیدند. میدان نبرد آنها دیواره‌ای از پرچینه‌های سبز تیره بود و کمی دورتر از آنها کوه دیده می‌شد. فیل مثل همیشه برنده می‌شد. او بالاخره کرگدن را با یک ضربه شانه واژگون کرد. چه ضربه و چه قدرتی! سپس کرگدن را زیر پا له کرد. روده‌های فیل نیز از شکمش بیرون زده بود بنابراین جان مجبور شد او را بکشد... البته من دلم می‌خواست که این جنگ بی‌وقفه ادامه داشته باشد. این جنگ تمامی قدرت و مقاومت دنیا از آغاز تا پایان آن بود. اما من زنی معمولی، ضعیف و ترسو نبودم بلکه تمامی این نبرد را در وجودم حس می‌کردم.

کمی‌بود نفس مانع از ادامه صحبت سیبل شد. او پس از چند لحظه گفت: «آیا لطف می‌کنید به من شربت‌ی بدهید.» او با یک جرعه، شربت

را سرکشید و ادامه داد: «اگر من خودم عمق این مسائل را حس نکرده بودم، آیا می توانستم درک کنم که مرغزار و حیواناتش برای مردی مثل جان چه مفهومی دارد؟ چون در غیر این صورت من حتماً او را وادار می کردم که در نایروبی زندگی کنیم و جان عزیز و بیچاره به خاطر من این کار را می کرد.»

در آن لحظه لبخند و چشمان زن جوان، عشق بی حد و مرزی را آشکار می ساخت. سیبل بسرعت ادامه داد: «من و جان همیشه با هم کنار می آییم و من به خاطر خودمان نمی خواهم با شما صحبت کنم.» او لحظه ای مکث کرد، گویی می خواست تمام نیرویش را جمع کند، سپس با خشونت گفت: «پاتریسیا باید از این جا برود. من هنوز دیوانه نشده ام و می دانم چه می گویم. من همه فکرها را کرده ام. باید او را به یک پانسیون یا مدرسه خصوصی در نایروبی یا اروپا فرستاد. باید این بچه، این جا را ترک کند، هرچه زودتر، بهتر و گرنه خیلی دیر می شود. من تنها به تعلیم و تربیت او فکر نمی کنم. هنوز هم خودم می توانم به او رسیدگی کنم. من بیشتر به فکر امنیت و زندگی هستم. من می ترسم!»

از او پرسیدم: «به خاطر کینگ و حیوانات؟»

- نمی دانم. شاید به خاطر هیجان و اضطراب پاتریسیا. مانند در این آب و هوا و طبیعت دیگر امکان پذیر نیست. ممکن است پایان بدی داشته باشد.

من به اورینوگا فکر کردم. سیبل از وجود او بی خبر بود اما احساس می کردم که در ترس او شریک هستم. او با اقتدار گفت: «بچه کاملاً به

شما اطمینان دارد. هرکاری می‌توانید بکنید تا او قانع شود.»
 سبیل ایستاد و ادامه داد: «من روی شما حساب می‌کنم.»
 سپس به آرامی از پلکان پایین رفت تا به تنهایی و عشقی که به
 همسر و دخترش داشت، بازگردد.

شب نزدیک شده بود. پاتریسیا دوان دوان از پله‌های کلبه بالا آمد.
 گونه‌های لطیفش از تابش نور خورشید قهوه‌ای شده بود و چهره‌اش از
 شدت شادی به سرخی می‌گرایید. کینگ امروز بیش از پیش نسبت به
 او ملاحظت نشان داده بود. پاتریسیا اطمینان داشت که تنها دلیل این
 کار، اذیت و بی‌ادبی ماده شیرها بوده است.

من پاتریسیا را آزاد گذاشتم تا هر قدر دلش می‌خواهد، حرف بزند.
 اما زمانی که می‌خواست مرا ترک کند، به او گفتم: «من باید بزودی از
 این‌جا بروم.»

او ناگهان چشمهایش غمگین شد و با صدای گرفته گفت: «خودم
 می‌دانم... خوب زندگی است دیگر.»

- دلت نمی‌خواهد با من به فرانسه بیایی؟

- برای چند روز؟

- خیلی زیاد، برای این‌که به دیدن مغازه‌های بزرگ و تئاترهای زیبا
 بروی و دوستهای هم سن و سال خودت داشته باشی.

چهره پاتریسیا که تا چند لحظه پیش بسیار آرام بود، درهم
 فرورفت. او فریاد زد: «شما مثل مامان حرف می‌زنید. شما دوست او
 هستید یا دوست من؟»

به پاتریسیا گفتم: «نمی‌خواستم ناراحت کنم. من همیشه طرفدار

تو بوده‌ام.»

دختر کوچک مرا با عصبانیت برانداز کرد و گفت: «شما هم فکر می‌کنید که من باید از این جا بروم؟» من جوابی ندادم. لبهای پاتریسیا نازک و سفید شده بود. او فریاد زد: «من هرگز از این پارک نمی‌روم! هرگز! اگر بخواهند مرا مجبور کنند در دهکده سیاهپوستان یا نزد ماسایی‌ها پنهان می‌شوم یا این‌که پیش کینگ می‌روم، با ماده‌شیرها کنار می‌آیم و از توله‌هایش مراقبت می‌کنم.» من خیلی سعی کردم تا بالاخره با پاتریسیا آشتی کردم. وقتی موفق شدم، او دوباره محبتش را به من ابراز کرد و گفت: «شما در واقع بد نیستید. من می‌دانم که چرا می‌خواهید مرا با خود ببرید. شما به خاطر من می‌ترسید.»

او به آرامی شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدای بلند ادامه داد:

«ولی آخر خدایا، شما از چه می‌ترسید؟!»

بوگو، خبر جدیدی را به اطلاع رساند. آلكالوی پیر قبیله ماسایی‌ها مرده بود و آنها باید مرد قوی و عاقل دیگری را انتخاب می‌کردند. بوگو نام او را می‌دانست: واینانا، بنابراین امروز به همین منظور جشنی در مانیاتا برگزار می‌شد. من از رانده‌ام که به این زودی مرا باخبر کرده بود، تشکر کردم اما بوگو طبق معمول حرفی برای گفتن نداشت. او با دگمه‌های بزرگ فلزی کتش بازی می‌کرد. چین و چروکهای صورتش تکان می‌خوردند اما من وانمود کردم که چیزی ندیده‌ام.

بالاخره بوگو نگاهش را به نوک چهارگوش کفشهای بدشکل و زردرنگش انداخت و گفت: «مسلماً آقا به این جشن خواهند رفت. آقا

همیشه به این چیزها علاقه دارند.»

من گفتم: «درست حدس زدیدی.»

بوگو با چشمانی پریشان به من نگاه کرد و با یک نفس گفت: «این ماسایی‌ها دیوانه‌وار می‌رقصند و همیشه نیزه‌شان در دسترس است. آنها در این رقص جنگهای قدیمی با قبیله ما - کیکویوها - را به یاد می‌آورند... اگر آقا لطف کنند و با مدیر پارک به مانیاتا بروند...»

- با کمال میل... ولی آیا..؟! -

برای اولین بار در طول مسافرتان، بوگو آن قدر از خود بی‌خود شده بود که حرف مرا قطع کرد و فریاد زد: «او هم به آن جا می‌رود، به مانیاتا، ماسایی‌ها او را هم دعوت کرده‌اند؟»

از کلبه من تا دهکده سیاهپوستان تنها پنج دقیقه راه بود و من همیشه این مسافت را پیاده می‌پیمودم. اما این بار بوگو اصرار داشت که خودش مرا به آن جا برساند. او حق شناسیش را نسبت به من ادا می‌کرد و از این که از این سفر کوتاه تا مانیاتا خلاص می‌شد، احساس آزادی می‌نمود.

من بولیت را همراه یک ماسایی دیدم که از آکالوی پیر جوانتر و خطوط چهره‌اش ملایم‌تر بود اما چشمان پرشور او، حریص و مکار بود و اثری از خوش قلبی در وجودش دیده نمی‌شد. لاله‌های گوشش با آلتی بلند و باریک که تا شانتهایش می‌رسید از نرمه استخوان جدا شده بود. او به زبان شوالی صحبت می‌کرد.

بولیت به من گفت: «شما به این زودی باخبر شدید؟! می‌بینم که شیپور این پارک بسیار خوب کار می‌کند! من حتماً به این جشن

می‌روم. این کار، اجباری و از روی احترام است. آنها جشن را حدود ظهر آغاز می‌کنند. ما کمی زودتر به دنبال شما می‌آیم.»

تازه در کلبه‌ام غذای سردی را تمام کرده بودم که بولیت به سراغم آمد. در زیر این موهای قرمز، چهره او حالت شاد، بچگانه و مرموزی را نشان می‌داد. من خیلی سریع متوجه علت آن شدم زیرا در لندروور علاوه بر پاتریسیا، سیبل هم نشسته بود.

او درحالی‌که از تعجب من خنده‌اش گرفته بود، گفت: «می‌بینید چقدر حال خوب است. من دوباره به زندگی عادی برگشتم.»

زن جوان که هنوز چیزی در مورد صحیتهای من و پاتریسیا نمی‌دانست، دخترش را روی زانوانش نشاند تا جایی برای من در صندلی جلوی لندروور باز کند. آنگاه به دهکده رفتیم تا سه نگهبان با خود ببریم.

- من به بولیت گفتم: «این کار به خاطر احتیاط است؟»

- احتیاط... آن هم وقتی مهمان ماسایی‌ها هستیم، شوخی می‌کنید!

- پس حتماً به خاطر رعایت احترام به خودتان است؟

- نه، بیشتر به خاطر احترام به آنهاست.

او از بالای سر پاتریسیا به من نگاهی کرد، اول با یک چشم و سپس با چشم دیگرش چشمکی زد، درست همان‌طور که پاتریسیا این کار را می‌کرد سپس گفت: «به خاطر عزت نفس آنهاست.»

من به یاد اولین برخورد من با بولیت افتادم و به یاد عصبانیت او هنگامی که این واژه را برای بوگو به کار برده بودم. چشمکهای او نشانگر راه مشترکی بود که با هم در جهت دوستی در پیش گرفته

بودیم. من گفتم: «آلکالوی پیر، مرد بزرگی بود.»

- همان طور هم مُرد. سرگین گاو، زخمی را که در اثر چنگالهای یک شیر بود، عفونی کرد.

سیبل به من گفت: «جان یکی از معدود مردان سفیدپوست است که جنگ مورانها را با شیر دیده است.»

چون همسرش در اتومبیل بود، او بسیار آرامتر از همیشه رانندگی می کرد.

همان طور که مرغزار بایر و به دنبال آن جنگل و بوته ها را پشت سر می گذاشتیم، قلّه کلیمانجارو از دیدمان پنهان می شد، در این حین او فرصت پیدا کرد یکی از جنگهای افسانه ای و سنتی را تعریف کند؛ جنگی که از گذشته های نه چندان دور باعث قتل عام درنده ها و ماسایی ها شده بود.

در یک صبح زود، ده تا دوازده مرد جوان با بی صبری، مانیاتا را به قصد شکار شیر ترک گفتند. موهای قرمزشان از چربی شیرهای گیاهی می درخشید و به خاک رس آغشته بود. تنها پیشانی آنها پوششی داشت و آن هم یال شیرهایی بود که پیرهای قبیله در زمان موران بودندشان به غنیمت برده بودند. این مردان جوان برای حمله به شیر جز یک نیزه و چاقو وسیله دیگری نداشتند و برای دفاع از خود تنها یک سپر حمل می کردند. همگی آنها با مجهز شدن به این وسایل، کنام شیر را محاصره می کردند و مثل مار در کنار آن می خزیدند و سر می خوردند. هنگامی که حلقه محاصره آنها آن قدر تنگ بود که بر سر راه آن درنده حداقل یک مرد قرار می گرفت مورانها باهم از جا

برمی خاستند و با فریادهای بلند و دشنامهای وحشیانه و با به هم زدن فلز نیزه‌ها به چرم سپرهایشان سر و صدا راه می‌انداختند. آنگاه شیر ظاهر می‌شد و چاقوها در گوشت و پوست او فرو می‌رفت و شیر تا وقتی جان در بدن داشت، می‌جنگید و حمله می‌کرد.

بولیت اضافه کرد: «من جز مورانها هیچ مردی را ندیده‌ام که حتی زمانی که یک تفنگ با کالیبر بالا در دست داشته باشد و یک شیر خشمگین به او حمله کند دست کم، یک قدم پای خود را به عقب نبرد و یا سرش را به اندازه یک انگشت خم نکند. اما مورانها درحالی که شیر تمامی خشم و قدرتش را در برابر آنها به کار می‌گرفت با تهور بسوی درنده عظیم می‌رفتند. فریادهای جنگ آنها، آنچنان گوشخراش و بلند بود که در غرشهای شیر محو نمی‌شد.

دایره حمله آنها، آنچنان تنگ می‌شد که شیر برای این که راه بازی را پیدا کند باید یکی از این دانه‌های زنجیر را که ضعیف و شکننده و از پا گوشت و استخوان انسان بود، پاره می‌کرد، مجروح می‌ساخت و از پا می‌انداخت. مورانی که ناگهان هدف حمله وحشیانه شیر قرار می‌گرفت و در برابر سپرش تمامی قدرت و جنون شیر را احساس می‌کرد، بزودی نابود می‌شد اما نه دندانهای تیز شیرو نه چنگالهایش، ذره‌ای از جسارت او را کم نمی‌کرد و او همچنان به درنده چنگ می‌زد. در آن وقت، تمامی مورانها بر روی شیر می‌افتادند و نیزه‌هایشان را به پهلو و پوزه‌اش فرو می‌بردند و با ضربات چاقو به او حمله می‌کردند. یکی - دوتا و یا سه تا از مورانها درحالی که گلویشان شکمشان، شانه، گردن و پشتشان پاره پاره شده بود در خون

می غلتیدند اما دردی احساس نمی کردند. جنون، آنها را بی احساس می کرد تا جایی که باز به یورش خود ادامه می دادند و به دیگران کمک می کردند. البته همیشه تعدادی از آنها باقی می ماندند که به این شکار دیوانه وار و ناباورانه پایان دهند، شیر را بکشند و لاشه اش را تکه تکه نمایند. آنگاه در حالی که بر پوست سیاهشان خون شیر با خون خودشان یکرنگ شده بود و سر نیزه هایشان با یال شیر در هوا تکان می خورد به مانیاتا بازمی گشتند. بولیت در پایان گفت: «حالا حتماً می دانید که آکالو برای چه مرده است. همانند سرباز پیری که زخمی را به مدت نیم قرن با خود به همراه داشته است.»

پاتریسیا از پدرش پرسید: «آیا تابه حال یک موران تنها به جنگ شیر رفته است؟»

- من هرگز نشنیده ام.

در آن لحظه بیابان وسیعی که مانیاتا در آن قرار داشت در برابر ما آشکار شد. از دور، راهی را که به مانیاتا منتهی می شد، می دیدم. بولیت اتومبیل را به راه مورد نظر هدایت کرد. ما خیلی زود به نزدیکی تپه ای که بر فراز فضای بیضی شکل آن، پناهگاه قبیله ماسایی ها بود، رسیدیم. آنگاه پاتریسیا به من گفت: «بهتر است من و شما در این جا بمانیم و کمی قدم بزنیم و زمانی برسیم که واقعاً همه چیز شروع شده باشد. چون همیشه قبل از مراسم جشن، محیط کالت آور و پر جنجال است.» من با نگاهی از سیبل و بولیت کسب تکلیف کردم. سیبل با لبخندی به من گفت: «او واقعاً حق دارد.» بولیت نیز با خنده بلندی گفت: «او به راهپیمایی عادت دارد.»

من از اتومبیل پیاده شدم. پاتریسیا نیز قبل از این که از روی زانوان مادرش بلند شود او را با تمایلی شدید بوسید. نگاه سیبل از بالای موهای دختر کوچک با نگاه من تلاقی کرد. از حالت او حدس زدم که فکر می‌کند، من در مورد تغییر دادن روش زندگی، پاتریسیا را قانع کرده‌ام. من حتی نتوانستم با کوچکترین اشاره‌ای او را از اشتباه درآورم. پاتریسیا دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید.

هنگامی که لندور در سرایشی ملایمی بسمت مانیاتا پیش می‌رفت، پاتریسیا گفت: «باید واقعیت را به شما بگویم. من تنها برای غافلگیر کردن ماسایی‌ها می‌خواهم این جا بمانم چون مطمئنم که آنها خیلی دلشان می‌خواهد مرا ببینند. شما بخوبی می‌دانید که اورینوگا راجع به کینگ با آنها صحبت کرده است. آن وقت آنها فکر می‌کنند که من نمی‌آیم اما ناگهان از راه می‌رسم. متوجه می‌شوید؟»

پاتریسیا به آرامی خندید و چشمکی زد سپس تپه کوچکی را دور زد و مرا بطرف حصار تیغ‌داری که محل نگهداری احشام بود، برد. سپس گفت: «این جا در امانیم. می‌توانیم کمی استراحت کنیم تا زمان بگذرد.» من هم مثل پاتریسیا دراز کشیدم اما هرگز مانند او این توانایی را نداشتم که علاوه بر چشمانم، ذهنم را نیز بر روی افکارم ببندم و در زیر اشعه سوزان خورشید حاره‌ای که در نیمه روز با وجود علفهای خشک اطرافمان و لباسهایی که به تن داشتیم بدن را می‌سوزاند، تاب بیاورم.

شاید به خاطر همین، من بودم که ابتدا متوجه بوی بد و در عین حال نامطبوعی شدم. این بو همان طور که حدس زده بودم از

حصار گاوها نبود بلکه از توده بوته‌هایی که کمی دورتر از ما بودند، می‌آمد. آن را به پاتریسیا گوشزد کردم.

او با تنبلی گفت: «می‌دانم، چند حیوان مرده‌اند.»

او چشمانش را بست اما سریع آنها را باز کرد و بر روی آرنجش بلند شد. صدای ناله کوتاه و ضعیفی از همان بوته‌ها برخاست که شبیه به ناله یک انسان بود. این ناله خاموش شد و دوباره سکوت همه جا را فراگرفت. پاتریسیا سرش را بطرف نوک تپه کوچک چرخاند. صدای هیاهوی وحشیانه‌ای که با کف زدن قطع می‌شد در مانیاتا طنین افکند.

پاتریسیا گفت: «آنها جشن را شروع کرده‌اند و به چیز دیگری فکر نمی‌کنند. می‌توانیم بدون این که کسی ما را ببیند به این بوته‌ها نزدیک شویم.» هرچه به آن درختچه‌ها نزدیکتر می‌شدیم بو شد بدتر و نفرت‌انگیزتر می‌شد.

پاتریسیا زمزمه کرد: «لاشه حیوان بوی دیگری دارد.»

درواقع این بوی تعفن از بدن پاره یک حیوان متصاعد نمی‌شد بلکه مربوط به انسانی در حال احتضار بود. این انسان کسی جز آکالوی پیر نبود.

او دیگر هیچ کس را نمی‌شناخت. قانقاریا که بوی نفرت‌انگیز آن در مرغزار پخش شده بود کار خود را به پایان می‌برد اما او هنوز زنده بود. لرزشهایی اعضای بدن لاغرش را تکان می‌داد. این موضوع باعث می‌شد دسته مگس‌هایی که به زخم باز، گندیده و متعفن او چسبیده بودند به پرواز درآیند. از گلویش صدای خرخری منظم

خارج می شد.

من فریاد زدم: «این چه معنی می دهد؟ همه گفتند که او مرده است.»

پاتریسیا گفت: «خب، او مرده است چون دیگر نمی تواند زندگی کند.»

از صدای پاتریسیا هیچ گونه تأثیری احساس نمی شد و چشمان درشت او درحالی که به آکالو نگاه می کرد آرام بود.
- اما آنها می توانستند او را مداوا کنند و یا این که تا آخر از او مراقبت نمایند.

- البته نه ماسایی ها!

باز هم از چهره او همان حالت مهربانی احساس می شد. همان حالتی که همیشه هنگام آگاه کردن من از مسائلی که در نظرش طبیعی و بدیهی بود به خود می گرفت. او ادامه داد: «زمانی که یک مرد یا یک زن ماسایی در مانیاتا می میرد روح او در آن جا باقی می ماند. آن روح برای تمامی افراد قبیله بسیار خبیث است بنابراین باید فوراً مانیاتا را بسوزانند و از آن جا بیروند. برای جلوگیری از این همه زحمت، شخصی را که در حال مرگ است میان بوته ها همانند این پیرمرد رها می کنند.»

صدای دختر کوچک کمترین ترحم و هراسی نداشت. کجا و چگونه پاتریسیا مجال و فرصت فهمیدن احساس مرگ را یافته بود؟ او اضافه کرد: «بزودی او بویی بدتر از این هم خواهد گرفت. آن وقت کرکسها و سگهای وحشی مرغزار از راه خواهند رسید.»

از فراز تپه کوچک، فریادهای سرسام‌آوری شنیده می‌شد. پاتریسیا فریاد زد: «دیگر وقتش است! دیگر وقتش است!»

درحالی‌که او می‌خواست سریع از آن‌جا برود من بازوی او را گرفتم. به او گفتم: «صبر کنید، به نظر می‌رسد الکلوی پیر می‌خواهد حرف بزند.»

دختر کوچک با دقت گوش داد سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «او مرتب یک کلمه را تکرار می‌کند - شیر... شیر...»

او بسوی مانیاتا دوید. من به آرامی او را دنبال کردم. آخرین هذیان الکلو ذهن مرا مشوش کرد. هذیانی که در آن، یاد درنده‌ای که در زمان موران بودنش کشته بود، زنده می‌شد و حال پس از پنجاه سال به نوبه خود، او را می‌کشت.

من در بدو ورود پاتریسیا در آن‌جا نبودم بنابراین اثری که پاتریسیا برایم توضیح داده بود، احساس نکردم. البته بصورتی دیگر و از راه شنیدن، آن را درک کردم چون لحظه‌ای که در نیمه سراسیمگی تپه بودم، هیاهویی که در مانیاتا پیچیده بود در یک آن خاموش شد. من با این سکوت متوجه تعجب ماسایی‌ها از دیدن دختر کوچک شدم. آنها به یک دختر کوچک سفیدپوست که به یک شیر فرمان می‌داد بسیار احترام می‌گذاشتند. البته این ادای احترام زمان زیادی طول نکشید چون هنگامی که به معبر پر پیچ و خم مملو از بوته‌های خاردار که به مانیاتا منتهی می‌شد، رسیدم. سروصدای جشن از نو و با حرارت بیشتری منعکس شد. زمانی که به آن‌جا وارد شدم جشن ماسایی‌ها با تمام صداها، رنگها و رقصهای وحشیانه‌اش غوغا می‌کرد و

می درخشید. چه نمایشی...! چه بازبگرانی...!

سقفی کوتاه و گنبدی شکل که تنها یک پایه آن را نگه می داشت و از شاخه هایی که چندی پیش از سرگین گاو پوشانده شده بود، تشکیل می یافت. مانیاتا شبیه کندویی فهوه ای رنگ بود و همانند حلقه ای که حلقه های دیگر را در خود جای داده باشد، به نظر می رسید. در فضایی که این حلقه بزرگ را تشکیل می داد تمامی افراد قبیله جمع شده بودند.

همه آنها به جز دوازده مرد جوان که در میان این فضا ایستاده بودند، نزدیک به دیوارهای ترک برداشته مانیاتا قرار داشتند. زنها و دختران جوان زیباترین زیورآلاتشان را به خود آویزان کرده بودند. آنها لباسهای نخی با رنگهای تند و شاد به تن داشتند و حلقه هایی از فلزی سفیدرنگ بر گردنهای، بازوها و پاهای سیاهشان بسته بودند. آنها، این زیورآلات را از سنگهای آتشفشانی و سنگهای مسی که در بستر رودخانه ها انباشته می شد به دست آورده بودند.

زنهای پیر، نرمه گوششان را با یک تکه پارچه یا تکه چوب و فلزی که به شان شان می رسید، تزئین کرده بودند و آن را همانند ریمانی تکان می دادند. هیچ کدام از مردان به جز آنهایی که در میان زمین صاف مانیاتا پشت سرهم می چرخیدند، جز نیزه شان وسیله دیگری به عنوان زینت نداشتند.

این افراد به جز نیزه، یک دشنه بلند که همانند شمشیری بران ساخته شده بود و سپر ضخیمی از چرم گاو که نقشهای عجیبی را با رنگهای تند بر آن کشیده بودند نیز در دست داشتند.

هریک از آنها یک نوع زینت داشتند، پره‌های شترمرغ که بر روی پیشانی بسته بودند، گوشواره‌هایی از عاج فیل، گردنبندهایی از شیشه رنگی... ولی تنها سه مورانی که در جلوی دسته حرکت می‌کردند، مو داشتند چون دیگران یا تازه به سن خاص جنگجویی نزدیک می‌شدند و یا به مرحله‌ای رسیده بودند که همانند بقیه افراد قبیله سر خود را تراشیده بودند.

تنها مورانها بودند که با غنیمتهای عالی چون: دندانها، چنگالها و تکه‌هایی از پوست یک شیر زینت یافته بودند. در میان آنها اورینوگا از همه بلندتر و زیباتر بود و این دسته پرجنب و جوش را رهبری می‌کرد. او بر روی موهایی به هم بافته مسی رنگ خود، یال شاهی را آویزان کرده بود. تمامی سلاحها و تزئینات هماهنگ با حرکات بدنهای تیره جوان و قویشان می‌لرزیدند، مرتعش می‌شدند، تاب می‌خوردند و طرُق و طروق صدا می‌کردند. تکه پارچه‌ای که بر روی شانه آنها بود هیچ جای بدنشان را نمی‌پوشاند.

یکی پشت سر دیگری می‌چرخیدند و می‌چرخیدند و هر بار تندتر و بیشتر بدنهایشان را بیچ و تاب می‌دادند.

این یک راهپیمایی یا رقص نبود بلکه دوره‌ای بود از جیت و خیزها، حرکات چرخشی و جهشهای ناگهانی که در یک آن قطع می‌شد. هیچ نظمی برقرار نبود. در واقع هرکس اختیار آن را داشت که بدنش را در خلسه‌ای جنون‌آمیز بسپارد.

هیچ بندی، مفصلی و یا غضروفی نبود که حرکات خاص خود را داشته و با این تشنجات به جنبشی درنیامده باشد و این کلام و آهنگی

نبود که از سینه‌ها و حنجره‌هایشان بصورت آوایی ناهنجار و با خشونت حیوانی برای قطع کردن لرزشهای بدنشان بیرون می‌آمد بلکه نوعی فریاد بود که خاموش نمی‌شد.

هرکسی در یک لحظه و به میل خود فریاد می‌کشید. بعضی‌ها احساس شادی و پیروزی و بعضی‌ها احساس درد و شکوه می‌کردند. با این حال در این حرکات نامحدود، بی‌نظم و ناهماهنگ و در این صداهای بی‌وزن و حدتی باورنکردنی وجود داشت. هماهنگی و حسیانه‌ای که از هیچ قانونی تبعیت نمی‌کرد اما تمامی وجودشان را در بر می‌گرفت.

این آهنگ از قلمرویی که به توان حرکات و همسانی نواها تعلق داشته باشد، جدا بود و از تب شدید خون، مبارزه طلبی سرنوشت، سرور و شادی جنگ و عشق سرچشمه می‌گرفت. مردان و زنانی که گرداگرد مانیاتا جمع شده بودند نیز با این که بی‌حرکت بودند همان توانایی و نیرو را حس می‌کردند. آنها در عین این که فریاد می‌کشیدند و دست می‌زدند هم نوازنده هم خواننده و هم تماشاگر بودند. چهره تیره‌رنگ آن مردان جوان که خطوط خشن آن، شبیه به حجارهای مصر کهن بود همانند نقابهای فریبنده منحوسی به چشم می‌آمد. از همه زیباتر و پررمز و رازتر و خوفناکتر در زیر این موهای سی‌رنگ و پال شیر، اورینوگای جوان بود.

هنگامی که بالاخره نگاهم را از این چهره و بدن‌ها که پشت سرشان دیوار مانیاتا و دورتر از آن منظره‌ای از نور خورشید قرار داشت برداشتم، بولیت و سیبل را دیدم که بر روی تکه پارچه چهارگوشی که

به عنوان پوشش ماسایی‌ها نیز به کار می‌رفت، نشسته بودند. پاتریسیا میان آنها نشسته بود تا بهتر اطراف را ببیند. من خود را به پشت سر آنها رساندم.

از دختر کوچک پرسیدم: «آنها چه می‌گویند؟»

پاتریسیا بدون این‌که از جای خود تکان بخورد، زمزمه کرد: «آنها قصه شکار آلكالو را در زمان جوانیش تعریف می‌کنند. دندانها، چنگالها و یال متعلق به شیری است که او کشته.»

من دوباره پرسیدم: «خُب، بحثشان تا کجا رسیده است؟»

پاتریسیا با بی‌صبوری به من گفت: «تا آن‌جا که شیر را محاصره کرده‌اند. بگذارید گوش کنم!»

سیبل سرش را به آرامی به من نزدیک کرد و درحالی‌که به نیم‌رخ بالا نگهداشته دخترش نگاه می‌کرد، پیچ‌کنان گفت: «خُب، آیا قبول کرد از این‌جا برود؟»

من آهسته به او گفتم: «من نتوانستم کاری انجام بدهم.»

حالت چهره سیبل تغییری نکرد. اما با حرکتی سریع، عینک سیاهش را از جیب خود بیرون کشید و آن را به چشمش زد. درواقع خورشید نیز با تمام نیرویش بر زمین مانیاتا می‌تابید. چشمان سیبل از پشت عینک تیره‌اش بر پاتریسیا خیره ماند.

دختر کوچک کمترین توجهی به ما نداشت. او کاملاً به آنچه در اطرافش می‌گذشت، تعلق داشت. گویی هر لحظه بیش از پیش بر او اثر می‌گذاشت و حالتی شیطانی به او می‌بخشید.

پایکویی که در صحن مانیاتا در جریان بود، سریعتر می‌شد و حلقه

گردش آنها بیش از گذشته نوسان می‌یافت. این گردنهای بلند، سیاه و محکم که بسیار قابل انعطاف بودند و اصلی‌ترین محرک به نظر می‌رسیدند گاهی فرو افتاده و خم شده، گاهی روبه بالا و گاهی روبه عقب چرخیده و با حرکات مارپیچی و نرم، بازی و رقص خاص خود را پیش می‌بردند. رگها و عضلات صورت آنها بر اثر فریادهای بسیار همانند گره‌های شاخه مو ورم کرده بودند.

مردان و زنانی که در کنار دیواره ماتیاتا صف کشیده بودند، این فریادها را تکرار می‌کردند و با این‌که از جای خود تکان نمی‌خوردند گردنهایشان با نوسانهای شدید و مارپیچی حرکت می‌کرد.

ناگهان جنگجویان همگی با هم پریدند. نیزه‌ها و دشنه‌هایشان را بالا بردند و سپرهایشان را با دست چرخاندند. صدای برخورد فلز اسلحه‌ها با چرم ضخیم در هوا پیچیده بود.

من به طرف بولیت که در جلوی من نشسته بود، خم شدم و پرسیدم: «آیا این قسمت پایانی شکار است؟ آیا این پایان کار شیر است؟»

بولیت بدون این‌که برگردد گفت: «بله.»

در آن لحظه من متوجه لرزش ماهیچه‌های گردن قوی او شدم. احساس کردم که عضلات من نیز تحت تأثیر انقباضهای عجیبی قرار گرفته است. سرو صدا و هیجان ماسایی‌ها بر ما هم اثر کرده بود.

نگاهم به پاتر سیا افتاد. او صاف و کشیده بر روی زانوان جمع شده‌اش نشسته بود. چهره‌اش آرام و لطیف بود اما لبهایش بسیار سریع حرکت می‌کردند. او به آرامی کلماتی را که جنگجویان فریاد

می زدند و بقیه افراد قبيله بصورت گروهی می خواندند، تکرار می کرد.
تنها چشمان سیبل که به وسیله شیشه تیره عینک پوشیده شده بود
از جادوی سخت این جنون آنی می گریخت. بدون شک تشنج،
گونه های زن جوان و گوشه های لبش را گود می کرد ولی من دیگر
علت این حالتها را می شناختم. این علامت یک درد مزمن بود، دردی
که به نظر می رسید در این اواخر بهبود یافته است.

من به یاد تمامی حرفهایی که در ایوان به من زده بود، افتادم و فکر
کردم با یادآوری حرفهایش می توانم او را تسکین دهم ولی چگونه
می توانستم در این هیاهو با او صحبت کنم؟

گروه باز هم با شتاب بیشتری به رقص و پایکوبی خود ادامه داد.
دیگر لحنی انسانی در آن نفس نفس زدنها و غرولندهایی که سینه های
غرق عرق آنها را بالا و پایین می برد، شنیده نمی شد. نیزه ها و خنجرها
چکش وار بر سپرها فرود می آمد.

ناگهان ده دختر در یک آن از جای خود بلند شدند و در کنار
جنگجویان صف بستند. از نوک سر تا انگشت پاهایشان همان
حرکات رقص جنون آمیز را انجام می دادند. بدنهای شکننده، کفلهای
کوچک و شانیه های لاغرشان همگی در آن لرزشها، جست و خیزها و
چرخشهایی که بند بند آن مردان جوان، وحشی و قوی را از هم جدا
می ساخت، رها شده بود. اطراف لبهای آن دختران جوان را کمی کف
فرا گرفته و چشمانشان خمار شده بود.

ناخنهایی در کف دستم فرو رفت. بله، دست سیبل بود. او نیم خیز
شده بود و می گفت: «من فکر می کردم که بتوانم... ولی نه... این

بی شرمی است... این بچه‌ها... به این زودی... زنده‌ای این دیوانه‌های وحشی...!»

سیبل با حالتی شبیه فریاد اضافه کرد: «پرسید! از جان پرسید!» بولیت بدون این‌که برگردد، گفت: «درست است ولی تنها آنهایی می‌توانند ازدواج کنند که موقعیت موران را پشت سر گذاشته باشند.» ناگهان صدای کوتاه و خشن پاتریسیا بلند شد: «خواهش می‌کنم دیگر حرف نزنید. این موقعیت حساسی است. مورانها با پوست و بقایای شیر وارد مانیاتا می‌شوند.»

دو دختر سیاهپوست که در جلوی صف ایستاده بودند، بدنهای خود را پیچ و تاب می‌دادند. سیبل زمزمه کرد: «آن دختر کوچک را ببینید. واقعاً نفرت‌انگیز است!»

پاتریسیا درحالی‌که دوزانو نشسته بود تمام اعضای بدنش شروع به نوسان و لرزش کرد. سیبل صدا زد: «جان! جان!»

بولیت جوابی نداد چون در همان لحظه اورینوگا که همه را به دنبال خود می‌کشید، در برابر او ایستاد و درحالی‌که فریاد می‌زد دشنه‌اش را پرت کرد. من بی‌اختیار به طرف نگاهانها چرخیدم. آنها به تفنگهای خود تکیه داده بودند و می‌خندیدند.

بولیت با نگاهش از واینانا که در کنارش ایستاده بود، پرسشی کرد. رئیس جدید قبیله به زبان شوالی حرفهای موران را تکرار کرد. او به آرامی و با دقت صحبت می‌کرد. سیبل متوجه گفته‌های او شد و فریاد زد: «جان! او پاتریسیا را برای همسری می‌خواهد!»

بولیت به آرامی از جای خود بلند شد و دستش را بر شانه سیبل

گذاشت و با خونسردی به او گفت: «عزیزم نترسید. این یک توهین به ما نیست بلکه یک افتخار است. اورینوگا زیباترین موران آنهاست.» سیبل که لبهایش از شدت ناراحتی سفید شده بود و بشدت می لرزید پرسید: «شما به او چه جوابی خواهید داد؟»

که او هنوز یک مرد نشده است و ما بعداً تصمیم می گیریم چون آنها این پارک را تا آخر هفته ترک می کنند....

او بطرف واینانا برگشت و به زبان شوالی با او صحبت کرد. واینانا نیز پیام بولیت را برای اورینوگا ترجمه کرد.

با وجود گرمایی طاقت فرسا، سیبل از شدت ناراحتی می لرزید. او با آهنگی نامنظم و شبیه به یک فریاد عصبی به پاتریسیا گفت: «بلند شو ببینم، مقابل یک وحشی روی زانو نشین.»

پاتریسیا اطاعت کرد. خطوط چهره اش آرام ولی چشمانش مراقب بود. او باز هم منتظر واقعه دیگری بود. اورینوگا نگاه عجیبی بر پاتریسیا افکند و یال شیر را از پیشانیش کند و آن را بر نوک نيزه اش به اهتزاز درآورد. دستانش را به عنوان طلب استعانت بسوی آسمان بلند کرد و فریادی کشید سپس گردنش را خم کرد و دوباره آن را بالا برد و هر جزئی از عضلات بدنش را به حرکت درآورد و پایکوبی را از سر گرفت. جنگجویان دیگر نیز از او پیروی کردند و بدنهایشان را با همان آهنگ پیچ و تاب دادند. دخترهای کوچک نیز همگام با آنها همان رقص پرتشنج را ادامه دادند.

پاتریسیا حرکتی کرد تا به صف آنها نزدیک شود اما سیبل با غیض او را گرفت. زن جوان فریاد زد: «همین الآن برویم جان! من بیمار

خواهم شد!»

بولیت گفت: «خیلی خوب عزیزم. من باید کمی دیگر این جا بمانم وگرنه نسبت به آنها توهین می شود. باید آنها را درک کرد، آنها سزاوار این کار هستند.»

این بار در صدای بولیت هیچ کنایه یا حالت تمسخرآمیزی احساس نمی شد. بولیت از من خواهش کرد: «لطفاً سیبل و پاتریسیا را با خود ببرید. یکی از نگهبانها شما را می رساند و اتومبیل را یرایم برمی گرداند.»

ما از مانیاتا دور شده بودیم اما هنوز صدای هیاهو و جنجال آنها شنیده می شد. من برای این که سکوت سنگینی را که در اتومبیل حکمفرما شده بود، بشکنم از پاتریسیا پرسیدم: «آیا جشن خیلی طول می کشد؟»

پاتریسیا گفت: «تمام روز و تمام شب. سیبل که دختر کوچکش را روی زانوهایش نشانده بود نفس عمیقی کشید و گویی از حالت بی هوشی خارج شده بود سپس بر روی موهای کوتاه دخترش خم شد و از او پرسید: «موران لحظه آخر چه فریاد زد؟»

پاتریسیا با مهربانی به او گفت: «مادر عزیزم من نفهمیدم و مطمئنم هیچ اهمیتی نداشته است.»

به نظر من او دروغ می گفت، البته گمان می کردم که علت دروغ او چه بوده است. باید تا فردا صبح صبر می کردم تا دوباره پاتریسیا را ببینم. سپیده دم بود که سر و کله دختر کوچک در کلیه ام پیدا شد. او از آبشخور نمی آمد گویی امروز به ملاقات حیوانات نرفته بود چون

آهوی زیبا و میمون کوچک او را همراهی نمی‌کردند. نه قطره‌ای گیل و نه ذره‌ای خاک بر روی کفشهای دختر دیده نمی‌شد و شلواری که به تن داشت کهنه و به رنگ آبی روشن بود.

او برای این‌که از کم توجهی به من عذرخواهی کند، بسرعت گفت: «من تمام وقتم را با مادرم گذراندم. ما حسابی درس خواندیم و صحبت کردیم. حالا او کاملاً حالش خوب است.»

صورت پاتریسیا صاف، آرام و بسیار بچگانه بود. او بنا تمام شیطنت کودکانه‌اش به من خندید و گفت: «مادر اجازه داد که نزد شما غذا بخورم.»

«خیلی عالی است ولی من جز غذای سرد چیز دیگری ندارم.
فکرش را می‌کردم. در عوض زودتر غذا می‌خوریم.
شما عجله دارید؟»

او به پرسش من جواب نداد و فریاد زد: «می‌گذارید کارم را انجام دهم؟! جای آذوقه را به من نشان دهید.» در آشپزخانه کلبه جعبه‌های بیسکویت، ساردین، گوشت گاو نمک‌سود، کره و پنیر خشک وجود داشت. پاتریسیا درحالی‌که یک ابرویش را بالا انداخته و زیانش را بیرون آورده بود تمام خوراکیها را به هم ریخت و آنها را با هم مخلوط کرد، بر رویش خردل و ادویه پاشید و ظرف غذا را بر روی میز، وسط ایوان گذاشت. او چهره‌ای جدی و خوشبخت داشت.

ما تازه غذایمان را خورده بودیم که بوگو از راه رسید تا ناهار مرا حاضر کند. کیهورو نیز همراه او بود. پاتریسیا گفت: «خب، دیگر باید

برویم.»

من از او پرسیدم: «کجا؟»

- به درخت کینگ.

- به این زودی؟

- هیچ وقت معلوم نیست.

او با چشمان تیره اش که حالتی از پاکی و لجاجت داشت به من فهماند که توضیح خواستن از او بیهوده است. ما راه همیشگی را در پیش گرفتیم. جاده اصلی سپس کوره راهی که به محل ملاقات دختر کوچک و شیر می رسید. بوگو مثل همیشه اتومبیل را کمی بعد از تقاطع و در راه باریکی متوقف کرد و طبق معمول کیهو رو نیز وانمود کرد که نزد او می ماند. ما بدون این که کلمه ای با هم حرف بزنیم، راه را طی کردیم تا زمانی که به درخت خاردار با شاخه های چتریش رسیدیم. کینگ آن جا نبود.

من به دختر کوچک گفتم: «خُب، حالا می بینید.»

پاتریسیا جواب داد: «برایم فرقی نمی کند. من این جا راحت تر

منتظر او می مانم.»

او در کنار تنه درخت خاردار دراز کشید سپس آه بلندی کشید و

گفت: «چقدر این جا خوب است، چه بوی خوبی دارد!»

من نمی دانستم که او بوی عطر خشک و زننده مرغزار را حس

می کند یا بویی که از شیر بزرگ در میان علفها به جا مانده است،

به هر حال این بو برای من قابل لمس نبود.

پاتریسیا زمزمه کرد: «بله، واقعاً این جا خوب است.»

گویی پاتریسیا به پایان موفقیت آمیز این انتظار اطمینان داشت.

یک بز کوهی با پرشهایی بلند از راه رسید اما ناگهان بسمت راست منحرف شد و چهارنعل از جلوی چشم ما گذشت.

پاتریسیا قهقهه‌ای سر داد و گفت: «او ما را به جای کینگ گرفت.» سپس چشمانش را بت و متفکرانه اضافه کرد: «او از نظر قد و قامت شبیه حیوانی است که دیگر هرگز در این پارک دیده نشد.»

دختر کوچک ناگهان بر روی آرنجش بلند شد و با شتاب ادامه داد: «من آن حیوان را از نزدیک ندیده‌ام اما عکسهای بسیاری از او دارم. پدر و مادر خیلی راجع به این بز کوهی با من صحبت کرده‌اند. یکی از دوستان پدرم این حیوان را زمانی که خیلی کوچک بود در اوگاندا گرفته و به عنوان هدیه ازدواج به مادرم تقدیم کرده است. من نژاد او را خوب نمی‌شناسم ولی به نام اوگاندا - کاپ معروف است.

مادر، او را به یک مزرعه در نزدیکی دریاچه ناپواشا فرستاد. پدرم این مزرعه را قبل از ازدواج اجاره کرده بود و به خاطر دلخوشی مادر یکسال در آن جا کار کرد. او وقتش را با نگاه کردن به کرگدن‌ها، بازی با میمون‌ها و شکار مرغابها می‌گذراند. می‌دانید با اوگاندا - کاپ چه کار می‌کرد؟ پدرم به آن بز کوهی آموخته بود، پرنده‌هایی را که در باتلاق می‌افتند، بگیرد. او حتی از یک سنگ هم زرنگتر شده بود. از خودش پرسید.»

دیگر هیچانی در پاتریسیا احساس نمی‌شد. او با صدایی کاملاً متفاوت گفت: «وقتی به خانه بازگشتیم...» دوباره دراز کشید و با یک نفس همان جمله را تکرار کرد.

کدام اندیشه از ورای پلکهای بسته‌اش، می‌توانست چهره

کودکانه‌اش را تبدیل به نقابی از رنج تنهایی کند؟ تصور می‌کردم علت این رنج را می‌دانم، در واقع از آن مطمئن بودم. با این حال می‌ترسیدم از آن صحبتی به میان آورم.

من کنار پاتریسیا نشستم. او چشمهای آرام و معصومش را گشود و گفت: «مادر با من صحبت کرد که به پانسیون بروم. او خیلی غمگین بود. من او را خیلی دوست دارم... او خودش نمی‌داند. آن وقت من به او قول دادم اما بعد.» دختر کوچک چشمکی زد و ادامه داد: «می‌دانید مدت زیادی طول می‌کشد. با وجود این، مادرم خوشحال شد و زمانی که خوشحال می‌شود، من آرزوی دیگری نمی‌توانم داشته باشم.»

پاتریسیا با حرکتی مبهم، به مرغزار، جنگل درختان خاردار و برفهای کلیمانجارو اشاره کرد. او روی زانو نشست تا چشمانش همسطح نگاه من باشد سپس پرسید: «آیا من می‌توانم تمامی اینها را ترک کنم؟»

من سرم را برگرداندم چون کاملاً با دختر کوچک موافق بودم. پاتریسیا با اطمینان کامل زمزمه کنان گفت: «من در این جا بسیار خوشبختم، بی اندازه! پدرم بخوبی این را می‌داند.»
گونه‌های پاتریسیا سرخ شده بود، او فریاد زد: «آیا می‌توانم عمری را در پانسیون بگذرانم بدون این که او را ببینم. کینگ بدون من چه خواهد کرد؟ ما با هم بسیار خوش هستیم. او از همه دنیا قویتر است و هر کاری را که من بخواهم، انجام می‌دهد.»

پاتریسیا به آرامی خندید: «و کیهورو؟ آیا می‌توانم او را با خود

ببرم؟»

دختر کوچک سرش را تکان داد و گفت: «مادر همیشه راجع به اسباب بازیهایی که بچه‌ها در شهر دارند، صحبت می‌کند. اسباب بازی...!»

از دوردست از میان علفهای بلند، یک حیوان درنده با یالها و موهایی که همانند هاله‌ای دور سرش را گرفته بودند، بطرف ما حرکت می‌کرد. کینگ به آرامی راه می‌رفت. او فکر می‌کرد که مثل همیشه زودتر رسیده است. در هریک از قدمهایش، قدرت شگفت‌شانه‌هایش احساس می‌شد و شکوه شاهی جای پاهایش بر علفها آشکار بود. او جلوییش را نگاه نمی‌کرد، حتی بوکشیدن را حوار می‌شمرد. چرا باید آن کار را می‌کرد؟ دیگر وقت شکار نبود؟ در واقع لازم نبود که مراقب حیوانات باشد چون تمامی حیوانات از او می‌ترسیدند اما انسان در آن پارک، دوست او بود.

شیر همچنان با تنبلی و غرور پیش می‌آمد و هرازچندگاهی برای دور کردن مگسها دستش را تکان می‌داد. پاتریسیا درحالی که نفسش را حبس کرده بود به او نگاه می‌کرد، گویی برای اولین بار، او را می‌دید. مثل این‌که می‌ترسید ملاحظت و زیبایی او را از بین ببرد.

خورشید در چشمان طلائی شیر می‌درخشید. دختر کوچک بیش از این طاقت نیاورد و آهنگ آشنای همیشگی را سرداد.

یال کینگ سیخ شده بود. او غرش شادی به عنوان خنده سرداد. شیر بزرگ جست آرام و راحتی برداشت سپس یکی دیگر و با جست سوم به ما رسید.

کینگ صورت پاتریسیا را لیسید و پوزه اش را بسمت من بالا آورد تا میان دو چشمش را بمالم سپس به پهلویش دراز کشید و یکی از پاهای جلوییش را بالا آورد تا دختر کوچک مثل همیشه بر سینه اش جای گیرد ولی پاتریسیا از جایش تکان نخورد. خلق و خو و رفتارش حالت عجیبی به خود گرفته بود. او که تا آن موقع خود را ملایم و مهربان نشان داده بود و نسبت به گذشته بی خیال رفتار می کرد با رسیدن کینگ طعمه درد ورنجی شده بود که به مرز عصبانیت و خشم می رسید.

او در حالی که می دوید از زیر شاخه های درخت گذشت، دستش را همانند سایبانی روی چشمش گذاشت و تمامی مرغزار را زیر نظر گرفت سپس مابین من و شیر روی پاهایش چمباتمه زد، بلند شد و دوباره نشست. می خواستم حرفی بزنم اما او به من اشاره کرد که ساکت بمانم.

کینگ که پوزه اش را روی علفها گذاشته بود به پاتریسیا نگاه می کرد و هراز چندگاهی او را با همان غرش شاد صدا می زد، بلکه به کنارش برود. شیر آن جا بود، زیر درختشان. پاتریسیا نیز به او نزدیک بود با این حال گویی، متوجه حضور شیر در آن جا نبود. کینگ گیج شده بود و از این موضوع سردر نمی آورد.

شیر به آرامی یک پایش را دراز کرد و به شانه پاتریسیا زد. او که به افق خیره شده بود از تعجب لرزید و پای شیر را کنار زد. شیر از شدت خوشحالی لرزید. بازی بالانخره شروع می شد. او این بار، کمی محکمتر ضربه زد اما باز دختر کوچک او را پس زد و با شدت هرچه

تمامتر او را زد و وحشیانه فریاد کشید: «آرام باش، احمق!» کینگ به آرامی جابه‌جا شد و بر روی شکمش چمباتمه زد. در زیر پلکهای نیمه‌بازش، چشمان او همانند خطی زرد دیده می‌شد. او شبیه به مجسمهٔ ابوالهول شده بود و با نگاه از پاتریسیا دستور می‌خواست. شیر هرگز او را این‌چنین ندیده بود. او پوزه‌اش را کمی جلو آورد و به آرامی گونهٔ پاتریسیا را لمس کرد و با مشت، ضربهٔ محکمی بر منخرین او وارد کرد. کینگ یالش را تکانی داد سپس بدون این‌که کوچکترین غرشی بکند از جا بلند شد، سرش را پایین انداخت پیشش را به ما کرد و قدمی برداشت تا از پیش ما برود.

پاتریسیا فریاد زد: «وای نه! تو نباید مرا تنها بگذاری! الآن موقعش نیست!»

او به دنبال کینگ دوید. بال او را گرفت و آن را کشید و صورت تب‌آلودش را بر روی منخرین شیر گذاشت. کینگ دوباره خندید و به پهلو دراز کشید. چشمان پرسعادتش از نو همان چشمان طلائی شد. پاتریسیا در کنارش دراز کشید ولی با چشمانش اطراف مرغزار را می‌پایید.

صدای روشن شدن موتور ماشین به گوشمان رسید. من بی‌اختیار از جایم بلند شدم. پاتریسیا با اوقات تلخی به من گفت: «حرکت نکنید. حتماً این رانندهٔ احمق سیاهپوست شما از این‌که این همه وقت تنها مانده، ترسیده است.»

چهره‌اش بشدت درهم فرو رفته بود. او زمزمه می‌کرد: «ولی او که تنها نیست... کیهورو همراه او است.» من براحتی می‌توانستم به او

بگویم که شکارچی پیر یک چشم، تفنگ به دست در نزدیکی ماست و ما را می‌پاید اما آنها مرا از این کار منع کرده بودند.

چند لحظه در سکوت گذشت. بالاخره از نقطه انبوهی در جنگل مردی که دختر کوچک با تحمل این همه هیجان انتظارش را می‌کشید نمایان شد. من زمانی که مانیاتا را ترک کردیم، می‌دانستم که او می‌آید. با این حال من شبح و سایه او را نشناختم، گویی از دورترین زمانهای تاریخ پدیدار شده بود. یک سپر بزرگ بر روی بازویش از قدمهای او پیشی گرفته بود و تاجی از موهای درخشانده که با خاک رس آغشته شده بود تا بلندی فلز نیزه‌اش در نوسان بود.

او مطابق سنتهای پیشین مسلح شده و خود را زینت کرده بود. اورینوگا مورانی بود که می‌خواست پاتریسیا را از آن خود سازد بنابراین باید تجربه یک ماسایی را امتحان می‌کرد.

او شجاعتر، زیباتر و قویتر از دیگر نیاکانش بود چراکه تنها، قدم به میدان مبارزه گذاشته بود.

در یک لحظه پاتریسیا و کینگ ایستادند. شیر از ورای عکس‌العملهای بدن ضعیف پاتریسیا که از همان کوچکی با تمام حرکات و بوهایش آشنا بود، بوی چیزی نامتعادل، ناراحت‌کننده و تهدیدآمیز را احساس می‌کرد.

حالا دیگر دختر کوچک و کینگ پهلوی به پهلوی هم ایستاده بودند. پاتریسیا یال شیر را در چنگ داشت. کینگ کمی پوزه‌اش را بر روی دندانهای وحشتناکش باز کرده بود و هر دو به جنگجوی ماسایی که هر لحظه به آنها نزدیکتر می‌شد، نگاه می‌کردند.

من به عقب رفتم تا پشتم را به تنهٔ درخت خاردار تکیه دهم، البته مطمئنم که این به خاطر ترس نبود. اگر قربانی ترس شده بودم، خود بی‌مهابا آن را به زبان می‌آوردم ولی این احساس که شجاعت نیز نمی‌توان نامید پس از آموزشهای پاتریسیا به اوج خود رسیده بود. این دیگر پایان بازی بود. دختر کوچک نیز آن را فهمید. دیگر در چهره‌اش اثری از شادی، کنجکاری، نشاط و عصبانیت و ناراحتی دیده نمی‌شد. برای اولین بار، تعجبی و وحشت‌آور از سرنوشتی که به جریان افتاده بود و اضطرابی آشکار و بچگانه در برابر حادثه‌ای که دیگر نمی‌شد آن را متوقف ساخت، بر خطوط چهرهٔ پاتریسیا نقش بسته بود. او به زبان ماسایی حرفهایی را فریاد زد. من متوجه شدم که او به اورینوگا دستور می‌دهد و از او خواهش می‌کند که جلوتر نیاید ولی اورینوگا نیزه‌اش را تکان داد، سپرش را بالا آورد و یال شیری که موهایش را تزئین می‌کرد، به نوسان درآورد و سریعتر جلو آمد.

من با نگاهی به دنبال کیهورو بودم. او همان‌جا در تیررس گلوله بود. او باید خودش را نشان می‌داد و از این پیکار خطرناک جلوگیری می‌کرد. به نظرم رسید که درکنارهٔ کوره راه، در میان دو بوته، برق فلزی یک اسلحه را دیدم، گویی او حرکات موران را دنبال می‌کرد ولی ناگهان درخشش آن ناپدید شد. موران در چند قدمی ما بود.

یک غرش کوتاه اما غرشی که خون را در بدن منجمد می‌کرد، گردن و پهلوهای کینگ را به لرزه درآورد. دمش همانند یک شلاق در حرکت بود. او دیگر بوی موران را شناخته بود. او بخوبی دشمن را تشخیص می‌داد. البته این بار، دشمن یک نیزهٔ براق و تکه‌ای چرم با

رنگهای تند و بخصوص یال شیر بر سر داشت.

پاتریسیا گفت: «آرام باش کینگ، ساکت بمان، به من گوش کن! به من گوش کن!» صدایش دیگر حالت امر کردن و دستور دادن نداشت بلکه همانند التماس کردن به نظر می رسید. پاتریسیا می ترسید و به کینگ التماس می کرد، کینگ نیز از او اطاعت می نمود.

اورینوگا از حرکت باز ایستاد. سپرش را پایین آورد و چنان فریادی کشید که گویی آسمان شکافته شد. پاتریسیا زمزمه کرد: «کینگ نه! از جای تکان نخور!»

کینگ باز هم اطاعت کرد.

اورینوگا شانه اش را عقب کشید و بازویش را با حرکت خاص پرتاب نیزه بالا آورد. تیغه بلند فلز براق با آن نوک تیزش به پرواز درآمد و درست در همان لحظه ای که تیغه نیزه در گوشت کینگ فرو رفت، پاتریسیا چنان نعره ای کشید که گویی این نیزه در پوست و گوشت خودش فرو رفته بود و به جای این که با تمام وجود، کینگ را آرام نگاه دارد، او را رها کرد و مستقیماً بطرف مرد سیاهپوست هدایت نمود. شیر در حالی که غرش می کرد با سبکی شگفت از جا بلند شد و در یک لحظه توده بدن سیخ شده اش را بر روی اورینوگا انداخت. دو یال شیر که یکی مربوط به کینگ بود و یکی متعلق به اورینوگا با هم یکی شدند.

اورینوگا در خاک می غلتید اما سپرش او را محافظت می کرد. اورینوگا در زیر وزنی که او را له می کرد و چنگالهایش را بشدت بر او فرو می نمود، کرخ شده بود، با وجود این دیوانه وار و همانند یک کور

با دشنه اش به کینگ ضربه می زد.

پاتریسیا به کشاکش این درگیری نزدیک می شد. او هرگز در ضمیرش این جدال را نخواست و باعث آن نشده بود بلکه حتی چنین برخورد سرسختانه و وحشیانه ای را تصور نمی کرد. او دیگر قدرت درک هیچ چیز را نداشت جز این که یک انسان به خود اجازه داده بود که با نیزه اش کینگ را مجروح سازد بنابراین باید با مرگش تقاص آن را پس دهد. حتی کلمه مرگ هم برای او مفهومی نداشت. شاید به خاطر همین بود که پاتریسیا درحالی که پره های بینی و لبهایش می لرزیدند از ته دل فریاد می زد: «بکش کینگ! بکش!»

واضح است در مدت زمانی بسیار کوتاه، سپری که از سه لایه چرم ضخیم دوخته شده بود بر اثر تیزی چنگالهای شیر پاره پاره می شد و مرد سیاهپوست بیچاره که از حفاظ مسخره اش محروم می شد در زیر پوزه شیر درنده که حکم اجلس را داشت، دست و پا می زد و تکه تکه می شد.

من چشمانم را بستم اما فوراً آنها را باز کردم. صدای غرش مکانیکی، آوای غرش حیوانی را پوشاند. گردبادی از گرد و خاک در بیابان بلند شد و از میان آن، لندرور بولیت درحالی که با تمام سرعت به جلو می آمد، آشکار شد. او آنچنان ترمز کرد که اتومبیل به صدا افتاد سپس از آن پایین پرید. کیهورو همراهش بود.

من صدای گفتگویی را که بین آنها رد و بدل می شد، نمی شنیدم اما از دنبال کردن حرکتشان دست برنداشتم چون لحظاتی می رسد که انسان تنها با چند حرکت بدن یا حالات چهره می تواند همه چیز را

احساس کند.

بولیت که بدون سلاح ایستاده بود بر سر کیهورو که تفنگ دولولش را در دست داشت، فریاد زد: «آتش کن!» کیهورو گفت: «نمی توانم، ماسایی در زیر هیکل شیر پنهان شده است.»

به راستی حتی به فکر پیرمرد یک چشم هم نمی رسید که بولیت به هدفی جز اورینوگا اشاره کرده باشد. او حتی تصورش را هم نمی کرد چون این عدالت نبود. او که سالها به عنوان دایه و محافظ پاتریسیا از روز تولدش خدمت کرده و کینگ را از کوچکی به او هدیه داده بود؛ او که از اخلاف و اکامباها بود و از مورانها به خاطر خودشان و نژادشان تنفر داشت هرگز راضی به این کار نمی شد.

ناگهان بولیت تفنگ را از دستان کیهورو کشید. تمامی حرکاتش نشانگر این بود که او نمی داند حرکت بعدیش چه خواهد بود.

زمانی که بولیت مرد جوان را در زیر شیر دید، با این که یک مرد سیاهپوست بود یعنی رنگ پوستی پست برگوشتی بی ارزش داشت و خود، نابودیش را خواسته و در این راه قدم گذاشته بود اما باید در مقابله و نزاع بین انسان و حیوان، طرف انسان را می گرفت. بولیت از شدت وحشت و ناراحتی تا عمق روحش از این مسؤولیت مشترک که از فطرت، ذات و احساس او سرچشمه می گرفت، متأثر شد. او در همان لحظه به یاد تعهدی که بین قانون و خودش مبنی بر قبول مسؤولیت در قبال این مرغزار که وقف حیوانات شده بود و او نیز مدیریت و حفاظت از آن را پذیرفته بود، افتاد. او باید حیوانات را تحت هر شرایطی حفظ می کرد به جز زمانی که یک حیوان وحشی

زندگی یک انسان را به خطر می انداخت. بنابراین دیگر حق انتخابی نداشت. او شاید با خودش می گفت: «در برابر با ارزشترین و زیباترین حیوانات، وظیفه من مقدم شمردن انسانی هرچند پست و رذل می باشد.» شاید هم همان آوای قدیمی و پنهان شده میل به خون در او نمایان شده بود. او در طی سالها از این کار منع شده بود اما امروز توانایش را داشت؛ او باید طلسم را می شکست.

بله، بولیت می توانست در یک لحظه از نوزاده شود و دوباره حتی برای همین یکبار از کشتن لذت ببرد.

همه چیز آسان و سریع پیش می آمد. بولیت شانه راستش را کنار کشید گویی تفنگ به خودی خود، جای لازم را اشغال می کرد. درست در لحظه ای که کینگ می خواست، گردن موران را میان دندانهای تیزش بفشارد، یک گلوله به او اصابت کرد؛ در زیر شانه و میان قلبش.

بدن او بالا آمد و پرت شد. او بیش از آنکه از شدت خشم نعره بکشد، از شدت تعجب غرش کرد اما هنوز غرش او پایان نیافته بود که گلوله ای دیگر در نزدیکی گلوله اول در بدنش جای گرفت. این گلوله، گلوله اطمینان بود، ضربه ای که باعث مرگ می شد و در زمانهای گذشته بولیت بزرگ را مشهور ساخته بود. ناگهان سکوت حکمفرما شد. در زیر سایه شاخه های بلند پوشیده از خار، دو پیکری جان که هر دو یال بر سر داشتند، نمایان شد؛ جسد یک مرد و جسد یک شیر. در کنار آنها یک دختر کوچک بدون کوچکترین حرکتی ایستاده بود. بولیت بطرف آنها رفت. من در میان راه به او رسیدم و فریاد زدم: «چطور... آخر چطور...؟»

بولیت بدون آن که بفهمد، گفت: «از دیروز مراقب آن ماسایی بودم. یک نگهبان در تعقیبش بود. او ماشین شما را پیدا کرد و به دنبال من آمد. من به موقع رسیدم... شانس آوردم.»

بولیت ناگهان به خود آمد و تازه متوجه حرفهایی که می زد، شد. من به چهره او نگاه کردم. در همان موقع تفنگ از دستش افتاد. تشنجی از سر بی گناهی و گیجی، چهره اش را دربر گرفته بود. او مرتب تکرار می کرد: «شانس آوردم... شانس آوردم...»

سپس چهره اش حالت طبیعی به خود گرفت. او زمزمه کرد: «پات، کوچولوی من.»

اما پاتریسیا به کینگ نگاه می کرد. شیر به پهلویش دراز کشیده و چشمانش باز بود و سرش روی علفها افتاده بود. گریبی او منتظر بود که پاتریسیا برای باری دیگر در کنار او دراز بکشد.

پاتریسیا که تا آن وقت نمی دانست برای زیباترین بازیها و عزیزترین کسانش پایانی وجود دارد بر روی کینگ خم شد و سعی کرد پای او را بلند کند ولی پای او وزنی بی حد و حساب داشت. پاتریسیا آن را رها کرد سپس دستش را بسوی چشمان طلائی دراز کرد؛ بمت چشمانی که همیشه به نظر می رسید، می خندند و چشمک می زنند. حالت نگاه کینگ دیگر نه حسی داشت و نه اسمی. پاتریسیا همانند مادرش - سیبل - کف دستش را بر روی شقیقه هایش گذاشت و با صدایی وحشتناک فریاد زد: «کینگ! کینگ! بیدار شو!»

پرده تاریکی شروع به پوشاندن چشمان شیر کرد. به همین زودی دسته ای از مگسها بر جای زخمی که خورش دلمه می شد، به پرواز

درآمدند.

بولیت دست بزرگ خود را بر روی موهای پاتریسیا گذاشت. دختر کوچک با یک جست از کنار او دور شد. از خطوط چهره‌اش تنفر و کینه احساس می‌شد.

پاتریسیا فریاد زد: «به من دست نزنید. هرگز. این شما بودید...

شما...»

چشمانش لحظه‌ای به روی کینگ که بی حرکت افتاده بود، برگشت و دوباره بطرف پدرش نگاه کرد و فریاد زد: «او شما را دوست داشت. بار آخر، به چه خوبی در مرغزار با شما بازی کرده بود!»

صدای پاتریسیا ناگهان در گلو خفه شد. آن روز، او با چه غروری گفته بود که کینگ و بولیت هردو مثل شیر هستند. در آن روز، هردوی آنها به او تعلق داشتند و حال او هر دوی آنها را از دست داده بود. قطره‌های اشک با سختی و ناراحتی بر چشمان پاتریسیا می‌نشستند البته او همانند دخترهای دیگر بلد نبود، گریه کند. اشکهای او خیلی زود خشک شدند. در آن لحظه پاتریسیا که در آتش تبی بالا می‌سوخت محتاج کمک بود. بولیت قدمی بسوی او برداشت.

پاتریسیا بطرف کیهورو دوید و با بازوانش کمر کوفته او را در بغل گرفت. شکارچی پیر سیاهپوست با آن همه جای زخم بر چهره‌اش بر روی پاتریسیا خم شد. بولیت آن دو را دید. آنچنان احساس سرافکنندگی و درد از صورتش احساس می‌شد که برایش بیمناک شدم.

او زمزمه کرد: «پات، پات کوچولوی من، به تو قول می‌دهم، با تو عهد می‌کنم که کیهورو یک بچه شیر دیگر برایت پیدا کند. ما

می‌توانیم یکی از بچه‌های خود کینگ را بزرگ کنیم.»
- من او را بزرگ کنم، او با من دوست شود و آنگاه شما، شما او را با گلوله بزنید.

او هر کلمه این جمله را با سنگدلی حساب شده‌ای بیان می‌کرد. در همان لحظه ناله بلندی از زیر شاخه‌های بلند درخت به گوش رسید. این ناله از سینه پاره پاره اورینوگا شنیده می‌شد. بولیت با یک ضربه پوتین بدن خون‌آلودش را برگرداند. موران چشمانش را باز کرد، لاشه شیر را دید، تبسمی از سر پیروزی بر لبانش نقش بست و دوباره از هوش رفت. من از بولیت پرسیدم: «بر سر او چه خواهد آمد؟»
بولیت غرغری کرد و گفت: «این به قبیله آنها ارتباط دارد. این جا یا در کنار مانیاتا، او به هر حال خواهد مرد.» پاتریسیا نگاهی به اورینوگا که بی حرکت در کنار سلاحش افتاده بود، انداخت و گفت: «دست کم او شجاع بود.»

او ناگهان از کیهورو جدا شد و قدمی بطرف بولیت برداشت و از او پرسید: «شما از کجا تفنگ آوردید؟ شما قول داده بودید که هرگز سلاح به دست نگیرید.»

بولیت زمزمه کرد: «تفنگ متعلق به کیهورو بود.»
چشمان تب‌آلود پاتریسیا گشاد شده بود و لبهایش کاملاً سفید به نظر می‌رسید. او با صدای آرام و آهسته خود گفت: «شما مطمئن بودید که کیهورو را این جا پیدا می‌کنید؟ چرا؟»

بولیت سرش را خم کرد. لبهایش می‌لرزید. او قادر نبود کلامی حرف بزند. پاتریسیا دوباره گفت: «شما همیشه او را به تعقیب من می‌فرستادید!»

سر بولیت بیشتر خم شد. پاتریسیا گفت: «او همیشه از شما علیه من حرف شنوی داشت.»

او پشتش را به بولیت و کیهورو کرد و بر روی کینگ تنها دوست واقعیش خم شد. تنها کسی که با وجود ملایمت و در عین حال قدرتش هرگز به او ضربه‌ای نزد و فرییش نداد.

نه، کینگ نمی‌توانست در یک آن، بی حرکت و بی صدا شده باشد. او نباید با خودسری در بی حسی و بی‌اعتنائی به این وحشتناکی فرو رفته باشد در حالی که دختر کوچک به خاطرش رنج می‌برد.

پاتریسیا با عصبانیت و وحشیگری یال کینگ را می‌کشید تا او را تکان دهد و یا مجبور به غرش و یا خندیدن کند. سر کینگ تکان نمی‌خورد. پوزه‌اش باز، ولی بی حرکت بود. تنها دسته مگس‌هایی وزوزکنان در اطراف جای زخمی که دیگر تیره شده بود، پرواز می‌کردند.

برای اولین بار ترس را در چهره پاتریسیا دیدم. ترس از چیزی که نمی‌توانست آن را درک کند. ترس از چیزی که نباید وجود داشته باشد.

پاتریسیا یال او را رها کرد و از روی غریزه، صورتش را بسمت آسمان و خورشید بالا گرفت. اشکالی بزرگ و سیاه با بالهای باز و سرهای خالی در بالای درخت کینگ در حال دور زدن بودند.

فریادی بلند و وحشتناک با دیدن آن پرندگان از گلوی پاتریسیا خارج شد. هیچ نوشته‌ای برای آن دختر کوچک پارک سلطنتی به اندازه پرواز کرکسها در آسمان معنی نداشت. آنها تنها برای حمله کردن به لاشه حیوان به این صورت دور هم پرواز می‌کردند و او

بخوبی این را می دانست. پاتریسیا قبلاً لاشه حیوانات بسیاری را دیده بود: بزهای کوهی، گاوهای وحشی، گورخرها و فیلها و هیچ چیز تا آن زمان به نظرش، ساده، طبیعی و مطابق با قانون مرغزار نیامده بود... حتی برای آکالوو... و حتی اورینوگا....

ولی کینگ نه! کینگ! امکان نداشت. پاتریسیا کینگ را دوست داشت و کینگ نیز او را. آنها هریک به دیگری احتیاج داشتند. اما حالا بدین شکل با حسی از حمایت، محبت و بازی در نزدیکی او دراز کشیده بود و هر لحظه از او دورتر می شد، او می رفت... اما به کجا؟ او به این زودی کجا رفته بود که کرکسها این چنین منتظر دریدن او بودند؟ دریدن حیوانی که روزی قویترین بود. شیر بزرگ احساس مرگ را به پاتریسیا فهمانده بود.

دختر کوچک با چشمانی که از شدت وحشت، تیره و تار شده بود به دنبال کسی می گشت که او را در برابر این جنایت هولناک یاری دهد. او تنها یک بیگانه را یافت، یک رهگذر؛ دست کم او مجال آزار رساندن به او را نداشت. او گفت: «مرا از این جا ببرید، مرا از این جا ببرید.» من ابتدا فکر کردم که منظورش مکانی است که در آن جا بودیم ولی دختر کوچک دوباره فریاد کشید: «من دیگر نمی توانم پدرم را ببینم دیگر نمی توانم این پارک را ببینم.»

من دستهایم را به آرامی بر روی شانه های لاغر پاتریسیا که از فرط ناراحتی خشک شده بود، گذاشتم و به او گفتم: «هزکاری که بخواهید، انجام می دهم.»

- مرا به نایروبی ببرید.

- به کجا؟

پاتریسیا با نفرت نگاهی به بولیت انداخت و با سردی گفت: «به همان پانسیون که قبلاً در آنجا بودم.» من تصور کردم که این تنها، عکس‌العملی از سر‌عصبانیت و انتقام است و زود هم می‌گذرد ولی اشتباه می‌کردم.

ما قبل از این که ماه در آسمان ظاهر شود بسمت نایروبی حرکت کردیم. این به خاطر اصرار پاتریسیا بود. شور و هیجانی که پاتریسیا قبلاً برای ماندن در این پارک سلطنتی تا سرحد جنون از خود نشان می‌داد، این بار برای هرچه زودتر ترک کردن این مکان بروز می‌داد.

دختر کوچک از فکر این که یک شب دیگر را در آنجا بگذراند آنچنان گرفتار تشنج شده بود که امکان داشت سلامت جسم و روحش در خطر بیفتد. ما ناچار شدیم به خواهش او رضایت دهیم. باید شب را در هتلی در نایروبی می‌گذراندیم و فردا صبح من پاتریسیا را به پانسیون می‌بردم.

پاتریسیا به هیچ کس اجازه نداد که وسایل سفرش را آماده کند. او خودش برای سفر، یک لباس نخی سبک، یک مانتوی پشمی و یک کلاه نمدی گرد انتخاب کرده بود. او خودش لباسهایش را جدا نمود و آنها را تا کرد. او حتی یکی از شلووارها یا کفشهایی را که در مرغزار می‌پوشید یا خورد نیاورد.

حال یک چمدان کوچک و کیفی که در آن، دفتر و کتابهای درسش را گذاشته بود، میان ما در روی تشک عقب اتومبیل جای داشت. بوگر ماشین را روشن کرد. دو نگهبان مسلح در کنار او نشسته بودند. آنها دستور داشتند که ما را تا راه خروجی پارک همراهی کنند چون ممکن بود برخوردهای خطرناکی پیش رو داشته باشیم. تا به حال هیچ

بازدیدکننده‌ای این آزادی را نداشت که در ساعات شب حیوانات را غافلگیر کند.

ابتدا کلبه‌ای که این چند روز در آن‌جا زندگی می‌کردم. سپس دهکدهٔ سیاهپوستان از نظرم دور شد. در جادهٔ اصلی پیش می‌رفتیم. پاتریسیا در گوشهٔ ماشین کز کرده و در خود فرو رفته بود، گویی سایهٔ کوچک و مبهمی در زیر کلاه گردش دیده می‌شد. او سرش را بطرف داخل اتومبیل تاریک، چرخانده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد گویی حتی نفس هم نمی‌کشید.

سکوت او بیشتر مرا می‌ترساند. من باید او را از این اضطراب غیرقابل تحمل و از این تنهایی وحشتناک خارج می‌کردم. اولین سوالی که به ذهنم رسید، گفتم: «چرا حتی از این‌که مادرتان شما را همراهی کند، اجتناب کردید؟»

پاتریسیا تکانی نخورد و از میان دندانهای به هم فشرده‌اش گفت: «او خیلی برایم گریه کرد! حالا دیگر خوشحال است.» آری، او درست می‌گفت. از ورای گریه‌های سیل و اندوهی که به خاطر رنج بردن پاتریسیا از خود نشان می‌داد، اکنون احساس می‌کردم که بسیار خوشحال است. بالاخره عمیقترین خواهشی که او برای سعادت دخترش در سر می‌پروراند، اجابت شده بود درحالی‌که سیبل اصلاً آمیدی به آن نداشت.

پاتریسیا با لحنی طعنه‌آمیز اضافه کرد: «پدرم نزد او مانده تا برای خوشبختی او را دلداری دهد.» البته این حرف او نیز درست بود. چون بولیت عشقش، کارش و حیواناتش را برای خود حفظ می‌کرد ولی برای پاتریسیا دیگر چیزی باقی نمانده بود. آیا این به خاطر

خطایش بود؟ او در مورد چه چیزی اشتباه کرده بود؟ او شیر و یک موران داشت و تنها می خواست که آنها با هم بازی کنند؛ بازی که پدر عزیزش بارها برای او تعریف کرده بود.

نور چراغهای اتومبیل برکناره جاده، درختان و بوته‌ها می افتاد. ناگهان یک صخره بزرگ متحرک راه را بست. بوگو اتومبیل را با یک ترمز ناگهانی متوقف کرد. نگهبانها فریاد زدند. فریادشان به خاطر چراغهای روشن ماشین بود.

فیل عظیم‌الجثه‌ای که توده بدنش از شب سیاهتر بود در سر راهمان قرار گرفت. خرطومش به آرامی در نوسان بود.

از پاتریسیا پرسیدم: «او حقاً یک فیل تنهاست؟»

دختر کوچک به من جوابی نداد. او حتی به آن هیکل عظیم هم نگاهی نکرد. او تمام پارک سلطنتی و حیواناتش را از ذهن خود پاک کرده بود. فیل تکانی خورد، از کنارمان گذشت و به جنگل درختان خاردار وارد شد. ما صدای طرق و طروق شاخه‌های درختان را زیر پایش می شنیدیم. بوگو دوباره اتومبیل را به راه انداخت. پاتریسیا بی حرکت بود و سرش را زیر کلاه گردش خم کرده بود. او ناگهان دستگیره در ماشین را در دست گرفت، در را باز کرد؛ چیزی نمانده بود که بیرون بپرد. او بسختی خود را در اتومبیل محبوس می ساخت.

من حرکتی نکردم تا او را از این کار بازدارم. ذهنم به آنچه در نایروبی در انتظارش بود، معطوف بود ولی پاتریسیا خودش در را بست، او می لرزید. من دست خود را از روی چمدان کوچکش بلند کردم و به دنبال دست او گشتم. او دستش را در جیبش گذاشته بود. ماه دیگر در آسمان بالا آمده بود و ما به میانه پارک سلطنتی و به

سناحل دایزهای شکل درخشنده و مسطحی که سابقاً به وسیله آب یک دریاچه پوشانده شده بود، رسیدیم. روشنایی ماه در سطوح موجهای آن، تالو سیمین فامی به وجود می آورد و در سرابی که نور ماه می درخشید و تا دیواره کوه کلیمانجارو ادامه می یافت گله های حیوانات وحشی در حال بازی دیده می شدند. حیوانات بزرگتر و سنگینتر همانند آهوهای آفریقایی، زرافه ها و گاوهای وحشی، به آرامی در کنار این سیرک جادویی در حرکت بودند؛ ولی گورخرها، غزالها، ایپالاهای و گوزنهای کوچک در میان آبشخور خشک شده و در چرخشی بی پایان و بی هدف درهم می لولیدند.

این اشباح محوکه بر صفحه نقرهای شب رسم شده بودند در کنار سطح آب به جلو می رفتند، همدیگر را دنبال می کردند، روی سُمهایشان بلند می شدند و با سبکی، سرعت و ظرافت می پریدند و می جهیدند. حرکاتشان در زیر نور مهتاب شبیه به رقصی دیوانه وار و سنتی بود. پاتریسیا شدیدتر و سریعتر از قبل می لرزید. این بار، او برد که دست مرا گرفت و آن را در دستش فشرد، گویی در حال غرق شدن بود و ضجه می زد: «او تنهاست، کاملاً تنها، برای همیشه!» اولین حق او آنچنان سخت بود که به خرخری می نمود. قطرات اشک بر روی گونه هایش جاری شد. پاتریسیا مثل هر دختر کوچکی و همانند هر بچه انسانی به گریه افتاد درحالی که حیوانات می رقصیدند....

ISBN 964-91445-6-0



9 789649 144566